

مجموعه داستان کوتاه

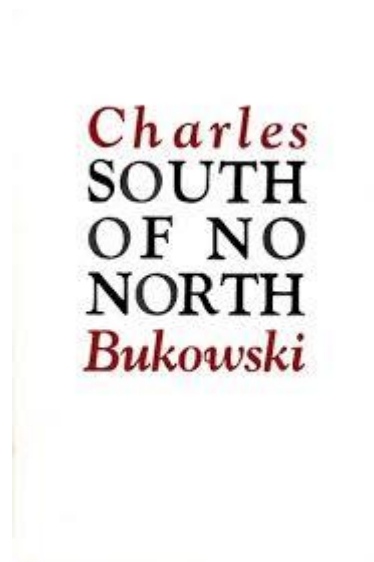
جنوب بی شمال

پارلر بوهو فاسکی

مترجم / داریوش شرعی

@bookhapdf





جنوب بی شمال

(مجموعه داستان های کوتاه)

چارلز بوکوفسکی

ترجمه ی :

داریوش شرعی

To galled gazelle

That pour all the milks from the earth to milky way

The winter comes, Milks been frozen , our gazelle immigrate to the

Milky way

But the summer coming , frozen milk melt

She is not back any more ...

Dariush

این گزیده ی داستان های کوتاه ، ترجمه ای ست از :

South of No North

By : Charles Bukowski

Telegram.me/ulyssesdsh

Skds.blogfa.com

Facebook/my lonely owl

جنوب بی شمال

(داستان های یک زندگی مدفون یا داستان های همه جا و هیچ جا):

دودائم الخمر

تنهایی

تو و آجوت و اینکه تو چقدر فوق العاده ای

جربزه

مزدور

یک مرد

چیزی در مورد یک پرچم

ماژاتورپ

رقصیدن با پرده

ترجمه: تابستان ۸۹

ویراسته: زمستان ۹۴

مقدمه ی مترجم :

بوکوفسکی ، نوشتار ، سبک و شخصیتش ، بیش از همه در داستان های کوتاهش متجلی ست و این مجموعه هم ، بهترین داستان های او را در بر می گیرد . نخستین بار که اشعارش را خواندم ، فهمیدم که او هم از جنس انسان هایی ست که نسلشان مدتهاست منقرض شده . شاید آخرین نویسنده از نسل یاغی هایی که بدون ادعا ، زندگی مدرن و چالش هایش را در قالبی پوچ وار به تصویر کشیدند . در این میان نقش او از همه بیشتر است . او یک کالت است . سرآغازی که با او شروع شد و با او نیز خاتمه یافت . کسی که هرگز در آمریکا شهرت نیافت ولی اروپایی ها او را می پرستیدند . اولین بار که شعر های او را می خوانید ، به خود می گوئید این شعر بود ؟ پس قافیه اش کو ؟ پس آرایه های ادبی و تشخیص و توصیفش کو ؟ این که همین صحنه ای ست که دیروز خودم هم دیدم ؟ پس چرا آن را خواندم ؟ پس چرا آن را دوباره می خوانم ؟ مطمئن باشید دوباره آن را می خوانید ، حتی به خاطر می سپارید و گوشه ی دفترتان تک مصراعی از آن را می نویسید تا یادتان نرود . این جادوی اوست . این جادوی سادگی اوست .

خیلی ها با اشعار و داستان هایش ارتباط برقرار نمی کنند . اصلاً که چه ؟ ادبیات فقر و بدبختی و پوچی و سکس و ای ، این که داستان هایش غیر از پورنو چیزی ندارد ، یک نوع پورنوگرافی مدرن ، نه ، باز هم اشتباه می کنید . بیشتر وحشت دارید از این یاغی بی پرده ای که هر چه می بیند و فکر می کند به روی کاغذ می آورد . مگر این مرد حیا ندارد ؟ نمی داند که نباید این ها را گفت ، این ها تابویند ، باید فقط در تنهایی خویش به آنها فکر کرد ، کسی نباید بداند تو به آنها فکر می کنی ، بیشتر که دقت می کنی ، می بینی هر روز این ها را به نوعی می بینی ، هر جامعه ای با هر فرهنگی این ها را می بیند ، این پوچی ها را دارد ، دقیق تر که می شوی فقط انتقاد می بینی ، تلخی ، اعجازی از سادگی ، ایجازی بدون حرف و حدیث ، این ها همه وجود دارند ، می بینید ، مدرنیسم و پست مدرنیسم و هر چه ایسم لعنتی ست به سخره گرفته ، همه ی انسان های او مسخ شده اند ، داریم تصویر دیگری از آمریکا می بینیم ، این آمریکا با آمریکایی که داخل فیلم ها دیده ایم تفاوت دارد ، انسان هایش جور دیگری اند . این جادوی اوست . او داستان کوتاه می نویسد . به معنی واقعی کلمه از یک زمان مشخص ، روایتی کوتاه و بی نظیر می سازد . زبانش تلخ و بی پرواست ولی مطمئن باشید همه ی آن ها را می خوانید . همه ی داستان هایش برای شما سورپرایزی دارد که به وقت گذاشتن برای بازی با کلماتش می ارزد . او داستان یک زندگی مدفون را می گوید . داستان آن روی زندگی را . آن سوی هراس و هوس را .

این کتاب مجموعه داستان های کوتاهی ست که ۲۴ داستان کوتاه را در بر می گیرد و من ۹تای آنها را در این کتاب گرد آوردم . بهمن کیارستمی در کتاب ((موسیقی آب گرم)) چهار داستان این مجموعه را ترجمه کرده است : سیاست ، دیلن توماس رو هم همینا کشتن ، یک کارمند کشتی سازی با دماغ سرخ و کلاس . کلاس را کیارستمی ((خانم حسابی)) ترجمه کرده است که در متن اصلی عنوانش کلاس است . این چهار داستان ، تنها داستان هایی بوده اند که مترجم توانسته بدون سانسور زیاد به چاپ برساند و بقیه ی داستان ها عملاً غیر قابل چاپ هستند که این غیر قابل چاپ بودن تماماً برمی گردد به زبان رک و بی پرده ی بوکوفسکی که مسائل جنسی را به روی کاغذ می آورد و ادبیات عامه ی آمریکایی را به تصویر می کشد . پس مشکل اصلی چاپ نشدن آثار بوکوفسکی که به کابوسی برای ناشران و مترجمان تبدیل شده است ، به همین بر می گردد . داستان ((به ممه هام زل زن)) ، آقا)) نیز به صورت اینترنتی ترجمه شده است . می ماند هشت داستان دیگر که پنج تا از آنها ، از اهمیت کم تری برخوردارند و سه تا از آنها ، به سبک خاص بوکوفسکی ، یعنی روزنوشت هایی در یک بازه ی زمانی ، است که... ترجمه ی سال ۸۹ نیاز به بازخوانی داشت و دوست داشتم در قالب مجموعه بیرون بیاید که آمد .

زمستان ۹۴

داریوش شرعی

جنوب بی شمال

دو دائم الخمر^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

دور و بر بیست سالم بود و با این که همیشه مست بودمو و غذا کم می خوردم ، هنوز قوی بودم . منظورم اینه که از نظر فیزیکی بدنم رو فرم بود و این یه شانس بود واسه من ، چون هیچ کاری بلد نبودم . ذهنم همیشه آشفته بود ، به خاطر زندگی و شانسم و تنها چیزی که می تونس آرومش کنه ، نوشیدن بود و نوشیدن و نوشیدن . کنار جاده راه می رفتم . کثیف و خاکی و گرم بود . می دونستم که مقصدم ، کالیفرنیا و لی زیاد مطمئن نبودم . یه جاده ی بیابونی بود. تنها ، تو اون جاده راه می رفتم ، جورابام پاره پوره شده بودن و این قدر بوی گند می دادن که کارشون از کپک زدن هم گذشته بود و میخای ته کفشم می زد بیرونو و کف پامو زخمی می کرد ، به خاطر این مجبور بودم که یه تیکه مقوا بذارم زیرش ، مقوا ، روزنامه ، هرچیزی که پیدا می کردم . میخا به کارشون ادامه می دادن و من مجبور بودم که مقوای بیشتری بذارم یا شکشونو تغییر بدم تا پاهامو زخمی نکنن .

یه کامیون کنارم ترمز کرد . بهش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم . کامیون دوباره روشن شد و آروم کنارم حرکت کرد . یه پسره می روندش . پرسید :

- پسر ، یه کار می خوای ؟
- باید کی رو بُکشم ؟
- هیچکس . بیا بالا . سوار شو .

رفتم سمت کامیون و وقتی رسیدم بهش ، درش باز شد . سوار شدم و در و بستمو سر صندلی یه چرمیش نشستم . از شر خورشید خلاص شده بودم .
پسره گفت :

- می خوای برام ساک بزنی ؟ پنج چوق بت می دم .

با دست راست ، محکم کوبیدم تو شکمش و با دست چپم زدم یه جایی بین گردنو گوشش و دوباره با دست راست کوبیدم تو دهنش ، کامیون از جاده خارج شد ، فرمونو قاپیدم و ترمز دستی رو کشیدم . از کامیون پریدم پایینو داخل جاده، شروع کردم به دویدن . حدود پنج دقیقه بعد ، کامیون دوباره بهم رسید و کنارم وایساد : پسره ، متاسفم ، منظورم این نبود ، منظورم این نبود که تو یه همجنس بازی . با این وجود ، یه خورده شبیشونی ، حالا اگه هم باشی ، مگه مشکلی داره ؟

- اگه تو هم همجنس باز باشی ، نه .

- بیا بالا . سوار شو . یه شغل شرافتمندانه برات دارم . می تونی یه خورده پول دربیاری . بجنب دیگه !

دوباره سوار شدم . تو جاده راه افتادیم.

- متاسفم . تو یه صورت خیلی زمخت داری ولی یه نگا بنداز به دستات ، مته دستای زناس .

- نگران دستام نباش .

- خب ، کار سختیه . بسته بندی^۲ . تا حالا بسته بندی کردی ؟

- نه .

- کار سختیه .

- تموم عمرم کار سخت کردم .

بدون اینکه حرفی بزنینم ، به راهمون ادامه دادیم . کامیون جلو می رفت . هیچ چی به جز گردوغبار و بیابون نبود . پسره چیز زیادی از صورت نداشت . در واقع هیچ چیز زیادی نداشت . بعضی وقتا ، آدمای کوچولویی که واسه یه مدت طولانی ، تو یه جای کوچیک زندگی می کنن ، یه چیزایی

بدست میارن ، پرستیژ و قدرت ، ولی خیلی کم . اون یه کامیون داشت و می تونست کارگر استخدام کنه . احتمالاً یه روز سروکارتون با همچین آدمایی می افته .

همین جوری داشتیم می رفتیم که یه دفعه یه پیرمرد رو کنار جاده دیدیم . چهل و خورده ای می زد ، ولی این سن واسه جاده ، یعنی پیرمرد . اسم پسره ، آقای برکهارت بود . خودش بهم گفت . سرعت کامیونو کم کرد و از پیرمرد پرسید : هی ، می خوای با این پسر بری سر کار ؟

- اه ، حتماً آقا !

- پس بجنب . بذار بیاد بالا .

پیرمرد اومد بالا و واقعاً بو می داد : بوی مشروب و عرق و درد و مرگ . این قدر روندیم تا به یه مشیت ساختمون کوچیک رسیدیم . با برکهارت پیاده شدیم و رفتیم داخل یه مغازه . یه پسر اونجا وایساده بود با یه چتر آفتابی سبز و یه دسته کائوچو دور دست چپش . گفت :

سلام آقای برکهارت . می بینم که واسه خودت یه جفت دائم الخمر دیگه پیدا کردی ؟

- این لیست امروزه جسی .

جسی رفت تا جنسارو آماده کنه . یه خورده وقت گرفت . بعدش که کارش تموم شد ، پرسید : چیز دیگه ای نمی خواید ، آقای برکهارت ؟ دوتا بطری شراب ارزون ؟

من گفتم : من شراب نمی خوام .

پیرمرد گفت : خوبه ، دوتا بطریش واسه من .

برکهارت گفت : از حسابت کم می کنما ؟!

پیرمرد گفت : مهم نیست . کم کن .

برکهارت از من پرسید : مطمئنی ، یه بطری نمی خوای ؟

- خیلی خب ، منم یکی بر می دارم .

ما یه چادر داشتیم و اون شب ، شراب خوردیمو پیرمرد از مشکلاتش واسم گفت . اون زنشو از دست داده بود ولی هنوز ، اونو دوس داشت . همیشه تو فکر اون بود . یه زن فوق العاده . قبلاً ریاضی درس می داد تا این که زنش مرد . هیچ زنی مثه اون نمی شد و از این وراجیها .

یا مسیح ، وقتی بلند شدیم پیرمرد مریض بود و منم هنوز حالم سرجا نیومده بود . خورشید بالای بالا اومده بود و ما باید می رفتیم سرکارمون : باید نرده های کنار جاده رو می بستیم . باید اول اونا رو می بستیم تا به یه پشته تبدیل شن ، بعدش گرهشون می زدیم .

پیرمرد یه دستمال گلدار داشت که دور سرش می بست و عرق سرش می ریخت داخل اون دستماله و دستماله خیس می خورد و سیاه می شد . خارای داخل پشته از دستکش پارم ، رد می شد و مثه چاقو می رفت تو دستم . دردش غیرقابل تحمل بود و باید می داشتمش کنار ، ولی خستگی مفرط ، بی حسم کرده بود ، یه منگ واقعی . وقتی این طوری می شد ، فقط عصبانی می شدم . مثه این بود که بخوام کسی رو بکشم ، ولی وقتی به اطرافم نگا می کردم ، فقط شن بود و خاشاک و بالای همه ی اینا ، خورشید زرد درخشان خشک بود و هیچ جایی هم نداشتم که برم .

تا حالا و بعد از این ، وظیفه ی شرکت این بود که نرده های قدیمی رو با جدید تعویض کنه . قدیمی ها رو جدا می کردن و می داشتنش کنار جاده و برکهارت می رفت اونا رو می فروخت . فکر می کنم این نرده های قدیمی استفاده های زیادی داشتن . مثلاً می شد ازشون واسه دیوار خونه و باغچه استفاده کرد . می دونستم که فایده های دیگه ای هم دارن ولی علاقه ای به دوندنشون نداشتم .

مثه هر کار ناممکن دیگه ای ، تو خسته می شدی و می خواستی بزنی به چاک و بعدش بیشتر خسته می شدی و فرار و فراموش می کردی . زمان کند میگذشت و تو همیشه داخل یه دقیقه بودی . امیدی نبود ، چیزی هم اون

بیرون منتظرت نبود ، به دام افتاده بودی و منگ تر از این حرفا بودی که بتونی بزنی به چاک ، اگه واقعاً می خواستی این کارو بکنی .

- پسر ، زنمو از دست دادم . اون یه زن فوق العاده بود . همیشه تو فکرشم . یه زن خوب ، بهترین چیز روی زمینه .

- اوهوم

- اگه یه چیکه شراب داشتیم ...

- هیچی نداریم . باید تا شب صبر کنیم .

- هیشکی ما دائم الخمر ها رو درک نمی کنه ...

- فقط بقیه ی دائم الخمر ا . فکر می کنی این خارای تو دستم ، می خزن و می رن داخل قلبم ؟

- نمی دونم ، اگه به شانست باشه ، که می رن . ما هیچ شانسی نداریم .

دوتا سرخپوست اومدن طرفمون و ما رو دید زدن . یه مدت طولانی ما رو نگا کردن . وقتی من و پیرمرد ، رو یکی از نرده ها نشسه بودیم تا یه سیگاری آتیش کنیم ، یکی شون اومد ، نزدیکمون وگفت :

- پسرا شما دارین اشتباه کار می کنین !

- منظورت چیه ؟

- شما وسط گرمای بیابون ، دارید کار می کنید . کاری که شما باید بکنید ، اینه که صب زود پا شید و وقتی که هوا هنوز خنکه ، کارتون رو تموم کنید .

- راست می گی .

سرخپوست ، درست می گفت . از اول تصمیم گرفته بودم که صب زود پا شیم ولی هیچ وقت عملی نشد . پیرمرد همیشه بخاطر مشروبخوری شب قبل ، حالش بد بود و نمی تونستم که سروقت بیدارش کنم . می گفت : پنج دقیقه دیگه ، فقط پنج دقیقه .

آخر سر ، یه روز ، پیرمرد دیگه بُرید . دیگه نتونست پشته ها رو بلند کنه . به خاطرش عذرخواهی کرد .

- اشکال نداره ، مرد.

به چادر برگشتیمو منتظر شدیم تا شب بشه . پیرمرد دراز کشیده بود و ور می زد ، راجع به زن سابقش . تموم روز، راجع به زنش گفت . تا این که شب شد و برکهارت اومد :

- خدای من ! شما پسرا امروز زیاد کار نکردید . گرفتید خوردید و خوابیدید ؟

- ما دیگه کار نمی کنیم ، برکهارت . منتظر بودیم بیای و مزدمون رو بدی .

- من مخم خوب کار می کنه ، ولی نه واسه اینکه مزد شما رو بدم .
- اگه مزد ما رو بدی ، اون وقت مخت خوب کار می کنه .

پیرمرد گفت : خواهش می کنم ، آقای برکهارت . لطفاً ، لطفاً ، ما سخت کار کردیم ، خیلی صادقانه !

من گفتم : برکهارت می دونه ما چیکار کردیم . اون پشته هایی که ما درست کردیمو شمرده .

- ۷۲ تا

- ۹۰ تا

- ۷۶ تا

- ۹۰ تا

- ۸۰ تا

- قبوله .

برکهارت مدادشو در آورد و با کسر پول شرابو غذا و حمل و نقل و چادر ، واسه پنج روز کارمون ، بهمون ۱۸ دلار داد . گرفتیمش . مجانی هم بردمون تا شهر . مجانی ؟ برکهارت ما رو از هر نظر گاییده بود، ولی هیچ غلطی نمی تونستیم علیه اون بکنیم چون تو وقتی پول نداشته باشی ، قانون دیگه وجود نداره . پیرمرد گفت : خدای من ، می خوام برم مست کنم دلی از عزا دریارم . تو چی ؟

- فکر نکنم .

رفتیم داخل تنها بار شهر و پیرمرد شرابو و من آجو سفارش دادم . پیرمرد دوباره شروع کرد از زنش تعریف کردن و من پاشدم رفتم یه گوشه ی دیگه ی بار . یه دختر مکزیکی ، از پله ها اومد پایین و کنارم نشست . چرا اونا همیشه این طوری از پله ها میان پایین ؟ مته تو فیلما ؟ دوست داشتم تو یه فیلم بازی کنم . براش یه آجو خریدم . اون گفت : اسمم شریه .

- این که مکزیکی نیست ؟

- نبایدم باشه .

- تو خیلی خوبی .

پنج دلارمو بالا ریختم دور ، اول منو شست و بعدش دست به کار شدیم . بعد از این که منو شست با یه حوله که روش یه مشت مرغ نقاشی شده بود ، منو خشک کرد . تو پنج دقیقه همون پولی گیرش اومد که من تو یه روز جون کندن ، به دست آورده بودم . تو فکر این بودم که کاشکی ، جای یه کیر ، یه کس داشتم .

وقتی اومدم پایین ، پیرمرد سرشو گذاشته بود رو میز بار . باز مست کرده بود . اون روز ما غذا نخورده بودیم . یه دلار و چند سنت کنار سرش ریخته بود . برا یه لحظه به این فکر افتادم که با خودم ببرمش ولی من نمی تونستم از خودمم نگهداری کنم چه برسه به اون . زدم بیرون . هوا خنک بود و رفتم سمت شمال .

از این که پیرمرد رو اونجا ول کرده بودم ، ناراحت بودم . به این فکر می کردم که زن پیرمرد هم به اون فکر می کنه ؟ فکر می کنم نه یا اگه هم فکر می کنه مته اون فکر نمی کنه . زمین داشت ، با آدمای غمگین رنج کشیده ای مته پیرمرد ، می چرخید . یه جایی لازم داشتم تا بخوابم . تختخوابی که با دختر مکزیکیه توش خوابیده بودم ، اولین تخت خوابی بود که بعد از سه هفته ، توش می خوابیدم .

بعضی شب‌ها احساس می‌کردم که خارای کوچیک داخل دستم دارن گزگز م‌کنن . می‌تونستم جای هرکدومشون رو احساس کنم . نمی‌تونم بگم از دنیای مردا و زنا متنفرم ولی یه نفرت عجیب تو دلم حس می‌کردم که منو از همه ی اون جاکشا ، دلالا ، دروغ‌گوها و عاشقا جدا می‌کرد و حالا ، بعد از این همه سال ، همون نفرت و بیزاریه ، دوباره حس می‌کنم . البته این فقط قصه ی یه مرد ، برداشت یه مرد از واقعیات . اگه هنوز به خوندن داستانام ادامه بدی ، شاید قصه ی بعدیم ، شاد تر از این یکی بشه . امیدوارم .

۱۳۸۹

توضیحات :

۱- ترجمه ای است از واژه ی wino به معنای باده پرست و معتاد به شراب که معنای نزدیکتر به ادبیات آمریکایی همان میخواره و دائم الخمر است .

تنهایی

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

بر گرفته از کتاب ((South of No North))

www.sksd.blogfa.com

ادنا با یک بسته پر از خرت و پرت داشت در خیابان راه می رفت . هنگامی که از کنار اتومبیلی رد می شد ، اعلامیه ای را روی پنجره ی کناری آن ، دید:

((متقاضی زن))

او ایستاد . یک تکه ی بزرگ مقوایی بود که با موادی به پنجره چسبیده شده بود . بیشتر مطالب آن تایپ شده بود ولی او نتوانست آن را از جایی که در پیاده رو ایستاده بود ، بخواند . او فقط توانست این حروف بزرگ را بخواند :

((متقاضی زن))

یک ماشین جدید و گران بود . ادنا روی پنجه هایش بلند شد تا مطالب را بخواند : مردی ۴۹ ساله . طلاق گرفته . تمایل به ملاقات زنی برای ازدواج . باید بین ۳۵-۴۴ سال داشته باشد . تلویزیون و تصاویر متحرک را دوست داشته باشد . خوش خوراک . من یک حسابدار هستم با یک وضعیت شغلی قابل اطمینان . پس انداز در بانک . من زنهای تپل را دوست دارم .

ادنا ۳۷ ساله و تپل بود . شماره تلفنی آنجا بود . همچنین سه عکس از آن مرد نیز آنجا بود . قیافه ای موقر و کت و شلوار شیکی به تن ، داشت . با این وجود چهره اش کمی منگ می زد و خشن به نظر می آمد و البته خیلی خشک .

ادنا به راهش ادامه داد . لبخندی بر لبانش بود . هم چنین کمی احساس انزجار نیز می کرد . به هر حال ، وقتی او به آپارتمانش رسید ، او را فراموش کرده بود . چند ساعت بعد ، او

در وان نشسته بود و دوباره داشت به آن مرد فکر می کرد . او به این فکر کرد که او باید چقدر تنها باشد که کاری این چنین کرده باشد :

((متقاضی زن))

او تصور کرد که مرد به خانه می آید ، قبض گاز و تلفن را از صندوق پستی برمی دارد . لباسش را در می آورد ، یک دوش می گیرد ، تلویزیون را روشن می کند و بعد روزنامه ی عصر را می خواند . بعد به داخل آشپزخانه می رود تا غذایی بپزد . به ماهیتابه زل می زند . غذایش را برمی دارد و به سمت میز می رود و آن را می خورد . قهوه اش را می نوشد . سپس دوباره تلویزیون نگاه می کند . و شاید قبل از خواب ، قوطی آبجویی بنوشد . میلیون ها مرد این چنین در آمریکا یافت می شوند .

ادنا از وان بیرون آمد . خودش را با حوله خشک کرد ، لباس پوشید و آپارتمان را ترک کرد . ماشین هنوز آنجا بود . دنبال اسم مرد و شماره تلفنش گشت : جو لایت هیل . او دوباره نوشته ها را خواند : تصویر متحرک ؟ چه اسم عجیب و منسوخ . مردم امروزه می گویند : فیلم !!!

متقاضی زن . کلمات با حروف درشت ثبت شده بود .

وقتی ادنا به خانه برگشت ، سه فنجان قهوه خوردتا این که بالاخره خودش را مجاب کرد تا شماره مرد را بگیرد . بوق آزاد . مرد جواب داد : بله ؟

- آقای لایت هیل ؟
- بله ؟
- من اعلامیه ی شما را دیدم . اعلامیه ی روی ماشین .
- آه ، بله .
- نام من ادناست .
- چطوری ادنا ؟
- آه ، من خوبم . هوا ، البته خیلی گرم شده .
- بله ، زندگی مشکل شده !
- خب ، آقای لایت هیل ...
- منو جو صدا کن .
- خب جو ، هاهها ، من احساس احمقانه ای دارم . تو می دونی من چرا تماس گرفتم ؟
- تو اعلامیه ی منو دیدی ؟

- آه ، بله ، مشکل تو چیه ؟ نمی تونی یه زن واسه خودت پیدا کنی ؟
- این طور فکر نمی کنم ادنا ، بهم بگو ، اونا کجا هستن ؟
- زن ها ؟
- آره
- خب ، همه جا ، می دونی که .
- کجا ؟ بهم بگو ، کجا ؟
- خب ، کلیسا ، می دونی که ، خیلی زن ها به کلیسا می رن
- من از کلیسا خوشم نمی آد .
- آه
- گوش بده ، چرا نمیای اینجا ، ادنا ؟
- منظورت خورتنه ؟
- آره ، من یه خونه ی خوشگل دارم ، میتونیم یه نوشیدنی بخوریم ، حرف بزنیم ، ضرری که نداره !!
- الان دیره ...
- الان دیر نیست . ببین تو اعلان منو دیدی ، پس حتماً باید علاقه مند شده باشی .
- خب ...
- تو می ترسی ، همین طوره ، تو فقط می ترسی .
- نه من نمی ترسم
- خب ، پس بیا این جا ، ادنا .
- خب ...
- بیا دیگه ...
- خیلی خب ، من یه ربع دیگه می بینمت ...
- طبقه ی بالایی یک مجتمع آپارتمانی مدرن بود . آپارتمان شماره ی ۱۷ . استخر زیر نور خورشیدی می کرد . ادنا در زد . در باز شد و او آقای لایت هیل را دید :
- بینی عقابی با موهایی روغن زده ؛ یقه اش باز بود .
- بیا تو ادنا ...
- ادنا داخل آپارتمان رفت و در پشت سرش بسته شد . او لباس رسمی آبی اش را پوشیده بود . به جای جوراب ساقه بلند ، صندل پوشیده بود . شروع کرد به سیگار کشیدن .
- بشین . من برات یه نوشیدنی میارم .

خانه ی قشنگی بود . همه چیز آبی و سبز و تمیز بود . او شنید که آقای لایت هیل به هنگام میکس کردن مشروب با بی خیالی آهنگی را زمزمه می کند . آرام به نظر می رسید و این، به ادنا قوت قلب می داد .

آقای لایت هیل جو- با نوشیدنی ها برگشت . نوشیدنی ادنا را به دستش داد و خودش نیز روبروی او نشست .

جو گفت : خب ، خیلی گرم شده ، گرم مئه جهنم ، گرچه من تهویه رو روشن کردم .

- متوجه شدم . خونه ی خیلی قشنگیه .

- نوشیدنی تو بخور

- آه ، بله

ادنا مزه مزه کرد . مشروب خوبی بود . باوجود قوی بودن ، خوشمزه بود . وقتی جو سرش را خم کرد تا مشروبش را بخورد به او نگاه کرد . چروکی روی گردنش داشت . شلوارش خیلی شل و ول و گشاد بود . شلوار خیلی بزرگی بود . شلوارها به پاهایش ، حالت خنده داری داده بودند .

- لباس قشنگی داری ، ادنا .

- ازش خوشت میاد ؟

- آه ، بله ، تو خیلی تپلی ، این لباس تو رو خوش اندام نشون می ده .
ادنا چیزی نگفت ، جو هم همین طور . آنها فقط به همدیگر نگاه می کردند و مشروبشان را مزه مزه می کردند .

ادنا به این فکر کرد که چرا او حرف نمی زند ؟ رفتارش خیلی خشک بود . مشروبش را تمام کرد .

جو گفت : بذار یکی دیگه برات بیارم .

- نه ، من دیگه ، واقعاً باید برم!!!

- بی خیال ، بذار یه نوشیدنی دیگه برات بیارم . ما به چیزی نیاز داریم که ما رو از

این حالت رسمی بیرون بیاره !!!

- خیلی خب ، ولی بعدش دیگه می رم .

جو رفت داخل آشپزخانه ، او دیگه با خودش زمزمه نمی کرد . برگشت ، مشروب ادنا را به دستش داد و خودش هم در جای قبلیش نشست . این مشروب قوی تری بود .

او گفت : می دونی ، من تو تستای سکسی خوب عمل کردم .

ادنا مشروبش را چشید و چیزی نگفت .

- تو چی ؟
- من هرگز از این آزمایشا ندادم .
- باید این کارو می کردی . می دونی ، تو باید بفهمی که واقعاً کی هستی .
- تو فکر می کنی اینا معتبرن ؟ من اونا رو تو روزنامه دیدم . اونا رو انجام ندادم ولی اونا رو دیدم .
- البته که اونا معتبرن .
- خب ، شاید من تو سکس خوب نباشم . شاید به خاطر همینه که من تنهام . این را گفت و جرعه ی بزرگی از مشروبش را نوشید .
- همه ی ما ، نهایتاً ، تنهاییم .
- منظورت چیه ؟
- منظورم اینه که مهم نیست که سکسی باشی یا عاشق پیشه یا هردو ، آخرش تنها می شی
- این غم انگیزه !!!
- البته . روزها به دنبال هم می آن ، در نهایت یه آتش بس تو این جنگ زندگی بوجود می آد : دو آدم با هم زندگی می کنند بدون این که هیچ احساسی نسبت به هم داشته باشند . فکر می کنم تنها بودن از این نوع زندگی بهتره .
- تو زنتو طلاق دادی ، جو ؟
- نه ، اون از من جدا شد .
- مشکل چی بود ؟
- مجالس سکس^۱
- مجالس سکس ؟
- تو می دونی این مجالس و مکان ها ، غم انگیز ترین جاهای دنیا هستن . این مجالس ... یه حس ناامیدی بهم دست می ده ، می دونی ، کیرا می رن داخل و میان بیرون ... اه ، منو ببخش .
- اشکال نداره

- کیرا می لغزن داخل کس ها و میان بیرون ، پاها قفل می شن ، انگشتا کار می کنن ، دهنه ، هرکسی دیگری رو فشار می ده ، بدن ها عرق می کنه و می تونی تصور کنی که چه افتضاحی می شه .
- من چیز زیادی راجع به این چیزا نمی دونم ، جو .
- من معتقدم بدون عشق ، سکس هیچ معنی ای نداره . این چیزا وقتی معنا پیدا می کنند که احساسی بین دوطرف وجود داشته باشه .
- تو منظورت اینکه که افراد برای این کار باید همدیگرو دوست داشته باشن ؟
- این به این کار کمک می کنه
- فرض کن که اونا از هم خسته شدن ، فرض کن که اونا مجبور باشن که باهم بمونن ، از نظر اقتصادی ، به خاطر بچه هاشون ، اون وقت چی ؟
- این مجالس به خاطر این بوجود نمی آن ، دلیلش چیز دیگه ای
- پس اون چیه ؟
- خب ، من دقیقاً نمی دونم . شاید یه نوع معاوضه !!!
- معاوضه ؟
- می دونی ، این کار وقتی صورت می گیره که دو زوج همدیگرو به خوبی بشناسند و شرکای جنسی شون رو با هم عوض کنن . احساسات حداقله ، فقط یه فرصته . برای مثال ، تصور کن من همسر مایک رو دوست دارم . برای ماهها ، اونو وقتی داخل اتاق راه می ره تماشا می کنم ، حرکاتشو دوست دارم ، حرکاتش منو کنجکاو می کنه ، از حرکاتش شگفت زده می شم . عصبانیتشو می بینم . مست شدنشو می بینم ، نشئگیشو می بینم ، و بعد ، معاوضه . من باهاش به رختخواب می رم ، بالاخره اونو کاملاً می شناسم و البته مایک هم ، با همسر من به رختخواب می ره ، موفق باشی مایک !!! و من براش آرزو می کنم که به اندازه ی من ، به زخم حال بده !!!
- و این معاوضه تاثیر خوبی داره ؟
- خب ، نه همیشه ، مشکلاتی رو ایجاد می کنه ، بعد از اون ... باید فقط حرف بزنی ، حرف بزنی تا زمان بگذره ، بعدش ، شاید خیلی از مردم به اندازه ی کافی ندونن که چقدر چطور باید حرف بزنی ...
- تو به اندازه ی کافی می دونستی جو ؟
- خب ، این معاوضه ها ... برای بعضی ها خوبه ... شاید برای خیلی ها ... ولی واسه من فایده ای نداشت ... من خیلی محافظه کارم .

جو نوشیدنی اش را تمام کرد . ادنا باقیمانده ی مشروبش را روی میز گذاشت و بلند شد .

- گوش کن جو ، من دیگه باید برم ...
جو بلند شد و روبروی او قرار گرفت . داخل شلوارهایش شبیه به یک فیل شده بود .
ادنا گوش های بزرگ جو را دید . سپس جو پرید و او را گرفت و بوسید . دهانش بوی
بد مشروب را می داد . یک بوی ترش . همه ی لبش با دهان او در تماس نبود .
نیرومند بود ، ولی نه زیاد ، بیشتر داشت التماس می کرد تا زور بزند . ادنا سرش را از
دستان او بیرون کشید ولی او دوباره او را گرفت .

- جو بذار من برم ، تو داری منو اذیت می کنی ، بذار برم !

- چرا اومدی این جا جنده ؟

تلاش کرد تا دوباره ادنا را ببوسد و موفق شد . نفرت انگیز بود . ادنا زانوانش را
راست کرد و ایستاد . جو به او چنگ انداخت و بعد روی قالی سر خورد .

- اه خدای من ، چرا این طوری کردی ؟ تو می خواستی منو بکشی ...

جو روی زمین غلتید . پشت و باسن خیلی زشتی داشت .

ادنا او را به همین حال گذاشت و به سمت راه پله دوید . هوای بیرون تمیز بود . او شنید
که مردم با همدیگر صحبت می کنند . او صدای تلویزیون آنها را هم شنید . راه زیادی
تا آپارتمانش نبود . احساس کرد که به یک شست و شوی دیگر نیاز دارد . لباس هایش
را درآورد و خودش را حسابی شست . بعد از وان بیرون آمد ، خودش را با حوله
خشک کرد و موهایش را در فر گذاشت . دیگر نمی خواست جو را ببیند .

تو و آجوت و این که توچقدر فوق العاده ای

نویسنده : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.skds.blogfa.com

جک از در داخل آمد و یک پاکت سیگار از بالاپوشش در آورد. آنا روی کاناپه بود و داشت یک نسخه از کازموپولیتن^۱ را می خواند. جک سیگارش را روشن کرد و روی صندلی نشست. ده دقیقه به دوازده شب بود.

آنا سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت: چارلی بهت گفت که نباید سیگار بکشی.

-بهش نیاز دارم. شب خیلی سختی رو گذروندم.

- برنده شدی؟

- دهنم سرویس شد ولی بردم. بنسون پسر سرسختی یه، خیلی خایه داره

،چارلی می گه پاروینلی بعدیه، ما اونم می بریم، ما قهرمان می شیم.

جک بلند شد و رفت داخل آشپزخانه و با یک بطری آجوت برگشت.

آنا مجله را گذاشت زمین و گفت: چارلی بهم گفت که ندارم مشروب بخوری!

-چارلی بهم گفت، چارلی بهم گفت...خسته شدم ازبس اینو شنیدم.من مسابقمو

بردم. ۱۶ امتیاز گرفتم، این حقمه که یه نخ بکشم و مشروب بخورم.

- باید رو فرم بمونی.

- مهم نیست، می تونم همشونو شکست بدم.

- آره، تو فوق العاده ای، هروقت مست می شی اینو می گی، خسته شدم

ازبس اینو شنیدم.

- من فوق العادم. رکورد ۱۶ امتیاز، ۱۵ مسابقه رو بردم، پس کی بهتره؟

آنا جواب نداد . جک بطری آبجو و سیگارش را با خود، داخل دست شویی برد.

-وقتی میای تو حتی به من سلام نمی کنی و منو نمی بوسی ، یه راس می ری سراغ آبجوت ، آره ، تو فوق العاده ای منتها تو آبجو خوردن ! جک جواب نداد . پنج دقیقه بعد آمد جلوی در دست شویی ایستاد . شلوار و شورتش را تا کفشش پایین کشیده بود .

-خدای من ، آنا ، نمی تونی یه بسته دستمال توالت این جا بذاری ؟ - متاسفم .

رفت و از کمد یک بسته در آورد و به او داد . جک کارش را تمام کرد و بیرون آمد . بعد آبجویش را تمام کرد و یک بطری دیگر باز کرد . گفت : تو داری با بهترین سبک وزن دنیا زندگی می کنی و هی غر می زنی . خیلی از دخترا آرزو دارن منو داشته باشن ولی تنها کاری که تو بلدی اینه که بشینی این جا و اعصاب منو خورد کنی .

-من می دونم تو ، تو کارت خوبی جک ، شایدم بهترین باشی ، ولی دیگه خسته شدم از اینکه بشینی کنارمو یه بند بگی فوق العاده ای . - اه ، تو از این خسته شدی ؟ واقعاً ؟

- آره ، لعنت به تو و آبجوت و این که چقدر فوق العاده ای . - چرا نمی گی سبک وزن برتر ؟ تو هیچ وقت به مبارزه های من نیومدی . - چیزای دیگه ای هم علاوه بر مبارزه تو این دنیا وجود داره ، جک . - چی ؟ این که بشینی رو کونتو کازموپولیتن بخونی ؟ - من دوست دارم ذهنمو پرورش بدم .

- تو می تونی . می تونی خیلی کارا اونجا انجام بدی . - من دارم بهت بگم چیزای دیگه ای مهم تر از مبارزه و مسابقه هست . - مثل چی ؟ نام ببر !

- خب ، هنر ، موسیقی ، نقاشی ، چیزایی شبیه به اینا . - استعدادی تو اینا داری ؟

- نه ، ولی بهشون علاقه مندم - لعنت . من تو کاری که می کنم، بهترینم .

- خوب ، بهتر ، بهترین ...خدای من ، تو نمی تونی مردمو بخاطر اون چیزی که واقعاً هستن ، تحسین کنی ؟

- به خاطر اون چیزی که هستن ؟ بیشتر اونا چین ؟ یه مشت حلزون ، انگل ، بچه کونی ، جاکش ، هرزه ، برده ...

- تو همیشه به دیگران با تحقیر نگا می کنی ، دوستای تو هیچ کدوم آدم حسابی نیستن . آره ، تو لعنتی ، فوق العاده ای .

- درسته عزیزم .

- جک رفت داخل آشپزخانه و با یک آبجوی دیگر برگشت .

-تو و آبجوی لعنتیت !!!

- این حقمه ، اونا می فروشن ، منم می خرم .

- چارلی گفت ...

- لعنت به چارلی !

- تو لعنتی فوق العاده ای .

- درسته . حداقل پتی اینو می فهمید . اون اینو پذیرفته بود . اون بهش افتخار می کرد . لااقل یه کاری برام می کرد . اما تو چی ؟ تنها کارت هرزگی و خرد کردن اعصاب منه !

- خب ، چرا برنمی گردی پیش همون پتی جوننت ؟ چیکار به من داری ؟

- ای چیزیه که دارم بهش فکر می کنم .

- خب ، ما که ازدواج نکردیم ، هروقت خواستیم ، می تونیم جداشیم .

- آره ، این کاریه که باید انجام بدیم ، لعنتی ، من خسته و کوفته از یه مسابقه ی ده راندی اومدم خونه و تو حتی خوشحال نیستی که من بردم . تنها کاری که بلدی اینه که یه بند غر بزنی .

- گوش کن ، جک . چیزای دیگه ای هم علاوه بر مسابقه تو این دنیا هست .

- بار اولی که تو رو دیدم ، با تمامی وجودم، تو رو بخاطر اون چیزی که بودی تحسین می کردم ، ولی حالا چی ؟

- من یه مبارزم . واسه من چیزی غیر از مبارزه مهم نیست .این شغله منه و من توش بهتریم. حواسم است که تو همیشه می ری مسابقه ی درجه دوها رو می بینی ، مثل توبی جورگنسون .

-توبی پسر باحالیه ، خیلی خوش طبعه ،ازش خوشم میاد .

- امتیاز اون ۹.۵ و من ۱۶ ، من اونو وقتی سیامستم هستم، شکست می دم!
- و فقط خدا می دونه تو اون موقع که بد مستی می کنی چقدر وحشتناکی ،
فکر می کنی من چه حسی دارم وقتی تو ، تو پارتی افتادی رو زمینو داری
بالا میاری ، یا داری این ور و اون ور می چرخ و به همه می گی فوق
العاده ای ، من فوق العادم ، من فوق العادم ! فکر نمی کنی من احساس خیریت
می کنم ؟

- شایدم تو یه خر باشی . اگه از تویی خوش میاد ، چرا نمی ری باهش ؟
- اه ، من فقط گفتم ازش خوشم میاد ، فکر می کنم باحاله ، منظورم این نبود
که می خوام برم باهش بخوابم .
- خب ، تو با من می خوابی و می گی من خسته کندم . من نمی دونم تو چه
مرگته و چی می خوای .
آنا جواب نداد . جک بلند شد و رفت روی کاناپه و آنا را بوسید . بعد ، دوباره
برگشت روی صندلیش :

گوش کن ، بذار از مسابقم با بنسون برات بگم ، اون وقت بهم افتخار می کنی
. راند اول داشت منو ناکار می کرد ، یه اسنیک^۲ راست بود . بلند شدمو
گرفتمش تا راند تموم شد . تو راند دوم هم منو زمین زد . ولی جبران کردم
تو راندای بعدیم جبران کردم ، راند ۶ و ۷ و ۸ رو بردم . تو راند ۹ زدمش
زمین و راند ۱۰ هم دوباره این کارو کردم . آخر سر داورا در مجموع منو
برنده اعلام کردن . می دونی ، من با ۴۵ بار زمین زدن حریفام رکورد دارم .
بهم می گن ۴۵ بزرگ^۳ . من فوق العادم . تو نمی تونی اینو انکار کنی ، می
تونی ؟

آنا جوابی نداد.

- بی خیال ، بگو که من فوق العادم .

- خیلی خب ، تو فوق العاده ای .

" خب، این جوری بهتر شد " . جک رفت کنار آنا و او را بوسید : احساس
خوبی دارم . بوکس یه هنره ، اون می تونه یه آدم بی خایه رو هم به یه هنرمند
و بعدش به یه مبارز واقعی تبدیل کنه !

-خیلی خب ، جک .

- خیلی خب جک ! این تنها چیزیه که می تونی بگی ؟ وقتی من می بردم پتی خیلی خوشحال بود . ما همه ی شبو شاد بودیم . نمی تونی وقتی من یه کار خوب انجام می دم ، تو هم شاد بشی ؟ به جهنم ، تو منو دوست داری یا بازنده ها رو ؟ فکر می کنم اگه من ببازم تو خوشحالتری .

- من می خوام توببری جک ، این تنها چیزیه که تو ، تو زندگیت روش تاکید داری و برات مهمه ...

- لعنتی ، این زندگی منه ، من به خودم افتخار می کنم که بهترینم . مثل پرواز کردنه . مثل اینکه تو آسمون پرواز کنی و خورشیدُ شکست بدی .

- وقتی دیگه نتونستی مبارزه کنی می خوای چیکار کنی ؟

- لعنتی ، ما اون قدر پول داریم که هر کاری دلمون خواست بکنیم .

- به جز پیشرفت کردن ، البته .

- شاید بتونم یادبگیرم چطوری کازموپولیتن بخونم ، ذهنمو پرورش می ده !

- خب ، فکر نمی کنم یه جایی واسه این کار داشته باشی .

- گاییدمت !

- چی ؟

- گاییدمت !

- خب ، فکر می کنم این کاریه که فوراً نمی تونی انجام بدی .

- خب ، بعضی ها دوست دارن زنای حشری و جنده رو بکنن ، من دوست ندارم .

-حتماً پتی جنده نیست ؟

- همه ی زنا جندن ، شما ها قهرمان هرزگی هستین !

- خب ، چرا بر نمی گردی پیش پتی ؟

- تو الان اینجایی ، من فقط می تونم یه جنده رو تو خونم جا بدم !

- جنده ؟

- آره، جنده .

آنا از جا بلند شد و رفت طرف کمد ، چمدانش را در آورد و شروع کرد به جمع کردن لباس هایش . جک به آشپزخانه رفت تا یک بطری دیگر آبجو

برای خود بیاورد . جک با بطری اش نشست و از آن نوشید . او به ویسکی نیاز داشت ، او به یک بطری ویسکی نیاز داشت و یک سیگار خوب .
- می تونم بعداً ، وقتی تو نیستی ، پیام بقیه ی وسایلمو جمع کنم .
- خودتو اذیت نکن ! برات می فرستمش .
آنا جلوی در متوقف شد . برگشت و گفت : خب ، حدس می زدم این طوری بشه .

- منم همین طور .
در را بست و رفت . روال عادی یک زندگی . جک آبجویش را تمام کرد و رفت سمت تلفن . شماره ی پتی را گرفت . پتی گوشی را برداشت :
- پتی ؟

- اه ، جک ، چطوری ؟
- امشب برنده شدم ، فقط مونده که پاروینلی رو ببرم و قهرمان بشم .
- تو می تونی همه رو شکست بدی ، جک . من می دونم .
- امشب چیکار می کنی ، پتی ؟
- ساعت ۱ نصفه شبه جک ، مست کردی ؟
- یه ذره ، جشن گرفتم .
- پس آنا چی ؟
- جدا شدیم . می دونی که من هر زمان ، فقط می تونم با یه زن باشم ، تو که می دونی پتی .

- جک ؟
- چیه ؟
- من الان با یکی دیگم .
- یکی دیگه ؟
- تویی جورجسون . اون الان تو رختخوابمه ...
- اه ، متاسفم .
- منم متاسفم . منم دوست دارم جک ...هنوزم !
- اه ، لعنتی ، شما زنا فقط با کلمه ها بازی می کنید .
- متاسفم جک .
- اشکال نداره .

گوشی را گذاشت و رفت طرف کمد تا کتش را بردارد . پوشیدش ، آجوش را خورد ، سوار آسانسور و بعد ماشینش شد . سمت نورمندی راند ، جلوی یک فروشگاه لیکور در بلوار هالیوود نگه داشت . پیاده شد و رفت داخل . ۶ بسته میچلوب و یک بسته آلکاسلترز برداشت . بعدش رفت و از مغازه دار جک دانیل پنجم^۴ را خواست . هنگامی که مغازه دار داشت اجناس را حساب می کرد ، یک مشتری مست که برای خرید آمده بود، چشمش به جک افتاد و گفت : هی ، تو جک بکنولد^۵ نیستی ؟
- چرا ، هستم .

- مرد ، من مسابقتو امشب دیدم ، جک . خیلی خایه داری . تو واقعاً فوق العاده ای .

جک به مرد مست گفت : ممنون .

سپس کیسه ی اجناسش را برداشت و رفت سمت ماشینش . نشست داخلش و یکی از مشروب ها را باز کرد و خورد . مزه ی خیلی خوبی داشت . ماشین را روشن کرد و شروع کرد به پرسه زدن در جنوب غربی بلوار ، بعد دوباره رفت سمت نورمندی ، آنجا بود که یک دختر نوجوان خوش اندام را دید که داشت آن طرف ها ول می گشت . ترمز کرد . یکی از مشروب ها را از کیسه در آورد و نشان او داد و گفت : یه سواری می خوای ؟
جک تعجب کرد وقتی دختر سوار شد و گفت : من کمکت می کنم که بخوریش آقا ، ولی کاردیگه ای نمی کنما ؟!!؟
جک گفت : باشه .

به سمت جنوب نورمندی راند . یک شهروند محترم سبک وزن و یه دختر ولگرد سبک وزن . برای یک لحظه به سرش زد که به دختر بگوید دارد با کی ماشین سواری می کند و او چقدر فوق العاده است ، ولی منصرف شد . به دختر نزدیک شد و یکی از زانوهایش را در دستش گرفت و بعد دستش را بالاتر آورد . دختر گفت : آقا ، شما سیگار دارین ؟
یک سیگار به او داد . بعد فندک ماشین را هل داد داخل ، داغ که شد پرید بیرون ، سیگار دختر را روشن کرد .

جُرِزه

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

مثل هرکس دیگه ای که می شناسی ، منم آدم خوبی نیستم . کلماتو نمی شناسم. همیشه خرابکارا ، قانون شکنها ، دزدا و حرومزاده ها رو تحسین می کنم . پسرای ژینگول و کراوات بسته که شغل خوب دارن ، رو دوست ندارم . من آدمای ناامیدو دوست دارم ، مردایی که دندوناشون و مخشون شکسته و از صراط مستقیم خارج شدن . اونا منو به خودشون جلب می کنن ، پر از غافلگیری ان و تعجب برانگیزن . همچنین زنای خرابو دوست دارم ، جنده های مست و پاتیلی که فحش می دنو جوراب شلواریهای شل و ول پاشونه و صورتشون کثیف و پر از آرایش مزخرفه . با ولگردا راحتم چون خودم یه ولگردم . قوانین ، اخلاقیات و مذهب رو دوس ندارم . نمی خوام همرنگ جامعه بشم .

یه شب داشتم با مارتی می نوشیدم ، خونش بالای خونم بود . کار نداشتم . نمی خواسم هم داشته باشم . دوس داشتم فقط بشینم یه گوشه و کفشامو بندازم دور و شراب بخورم و گپ بزنم و اگه بشه ، بخندم . مارتی یه خورده مشنگ بود ، ولی دستای کارکرده ای داشت با یه دماغ شکسته و چشای ریز موش خرمایی . در واقع ، هیچی نداشتم ولی وسط این هیچی ، تو این دنیا سبز شده بود . مارتی گفت :

- ازت خوشم میاد ، هنک . تو یه مرد واقعی هستی ، یکی از معدود مردای واقعی که تا حالا دیدم .
- اوهوم .
- تو جربزه داری .
- آره .
- من یه زمانی کارگر معدن بودم ...
- جدی ؟
- بایه پسره دعوام شد . با تبر جنگیدیم ، با اولین ضربش ، بازوی چپمو شکوند ، ولی میدونو خالی نکردم ، زدم تو سرش ، وقتی به هوش اومد ، مخش تعطیل شده بود . مخشو داغون کرده بودم ، بردنش تیمارستان .
- کارت درسته .
- گوش کن ، می خوام باهات دعوا کنم .
- مشت اولو تو می خوری ، یالا ، منو بزن !

مارتی رو یه صندلی سبز نشسه بود . رفتم طرف ظرفشویی و یه پیک شراب واسه خودم ریختم . برگشتمو یه مشت زدم سمت راست صورتش ، از رو صندلی پرت شد پایین ، بلند شد و اومد طرفم ، نتونستم بزنم سمت چپ صورتش ، چون محکم خوابوند تو پیشونیم و زیر چشم ، افتادم رو یه کیسه پر از استفراغ ، یه بطری برداشتمو رو زانو هام بلند شدمو پرتش کردم طرف مارتی ، مارتی جاخالی داد و من رفتم سراغ صندلی که یه دفعه در باز شد . زن صابخونمون بود ، یه دختر بیست ساله ی خوشگل و بلوند . هیچ وقت نمی تونستم مته اون از پس اداره ی همچین جایی ، بر بیام .

- برو خونت مارتی .

مارتی شرمزده بود ، مته یه پسر کوچولو . از خونه ی من خارج شد و رفت خونشو درو بست . دختر گفت :

- آقای چیناسکی^۱ ، می خوام بدونید که ...
- می خوام شما بدونید که ... این کارا فایده ای نداره .
- چی فایده ای نداره ؟

- با سلیقم جور در نمی آید ، نمی خوام بُکنمت !
 - گوش بدید ، دیدمتون که دیشب داشتید تو راهرو رو زمین ، می شاشیدید ، اگه یه بار دیگه این کارو تکرار کنید ، از اینجا میندازمتون بیرون ! یکی هم تو آسانسور شاشیده ، اونم کار شما بوده ؟
 - من تو آسانسورا نمی شاشم .
 - خب ، به هرحال ، دیشب تو راهرو دیدمتون ، خودتون بودید .
 - به جهنم که من بودم .
 - خیلی مستید که این چیزا رو بفهمید ، دیگه این کارو تکرار نکنید .
- درو بست و رفت .
- یه خورده دیگه اونجا نشستمو شراب خوردم و سعی کردم یادم بیاد که تو راهرو شاشیدم یا نه که یه دفعه صدای تق تق اومد : بیاتو .
- اومدم یه چیزی بت بگم . مارتی بود .
 - حتماً ، بشین .
- برا مارتی یه پیک ریختم و اون نشست .
- من عاشق شدم .
- جوابی ندادم . یه سیگار پیچیدم .
- تو به عشق اعتقاد داری ؟
 - آره ، یه بار عاشق شدم !
 - اون کجاس ؟
 - مُرده .
 - مرده ؟ چطوری ؟
 - به خاطر نوشیدن .
 - این یکیم خیلی می نوشه ، منو نگران می کنه . اون همیشه مسته . نمی تونه بذارتش کنار .
 - هیچ کدوممون نمی تونیم .

- باهاش می رم جلسه ی ترک الکل . وقتی میریم اونجا هم مسته . نصفه اونایی که میان اونجا ، مستن . می تونی از بوی دهنشون بفهمی .

جواب ندادم .

- خدای من ، اون جوونه و نمی دونی چه هیکلی داره ، عاشقشم ، مرد ، واقعاً عاشقشم !

- اه ، بی خیال مارتی ، این فقط یه سکسه !

- نه ، من عاشقشم هنک . واقعاً اینو احساس می کنم .

- فکر می کنم ممکن باشه .

- یا مسیح ! اونا بردنش تو یکی از اتاقای زیرزمین . اون نمی تونه اجارشو بده .

- زیرزمین ؟

- آره ، اونا بردنش اونجا پیش شופازا و یه مشت گه .

- باورکردنش سخته .

- همین طوره ، ولی اون اونجاست و من عاشقشم مرد و هیچ پولیم ندارم که بهش کمک کنم .

- ناراحت کننندس . من تو همچین موقعیتی بودم . زجر آوره .

- اگه بتونم سرپا و ایسم و سلامتیم برگرده ، یه ده روز می زنم بیرونو یه کار گیر میارم . اون وقت می تونم کمکش کنم .

- خب ، تو الانم داری مشروب می خوری . اگه دوشش داری ، باید همین حالا بذارش کنار . همین الان .

- به خدا این کارو می کنم . الان این پیکو می ریزم تو ظرفشویی .

- احساساتی نشو . فقط اون گیلانو بذار کنار .

با یه بطری ویسکی که هفته ی پیش از مشروب فروشی سام ، کش رفته

بودم ، سوار آسانسور شدمو رفتم طبقه ی اول . بعدش با راه پله رفتم

زیرزمین . یه نور ضعیف تو تاریکی معلوم بود . جلو رفتم تا یه در پیدا

کنم . بالاخره پیدا کردم . ساعت حول حوش ۱ یا ۲ نصفه شب بود . در

زدم . در یه خورده باز شد و یه دختر خیلی خوشگل که لباس خواب تنش بود رو اونجا دیدم . غافلگیر شده بودم . جوونو بلوندو خوشگل . پامو گذاشتم لای در و هلش دادم داخل و اومدم داخل اتاق . اصلاً جای بدی نبود .

- تو کی هستی ؟ گمشو بیرون .
- جای خوبی داری . ازش خوشم میاد . از خونه ی من بهتره .
- از این جا برو بیرون ! گمشو ! گمشو !
بطری ویسکی رو از کیسه در اوردم . نگاهش کرد . پرسیدم : اسمت چیه؟

- جینی .
- گوش کن جینی ، کجا گیلای مشروب خوریتو می داری ؟
به یه کابینت رو دیوار اشاره کرد و رفتم طرفش و دوتا لیوان برداشتم .
یه ظرفشویی اونجا بود . تو هر کدوم از لیوانا ، یه خرده آب ریختم . بعد رفتم نشسم و بطری رو باز کردم و آب و با ویسکی ، میکس کردم . لب تخت جینی نشسیمو نوشیدیم . جوون بود . جذاب . باورم نمی شد . منتظر یه حمله ی عصبی بودم . یه چیز روانی . نگاهه جینی طبیعی بود ، حتی می تونم بگم سالم می زد . پابه پای من می نوشید . از شدت اشتیاق داشتم دیوونه می شدم ، تا حالا این طوری یکی رو نخواستنه بودم ، یه احساس پاک و احمقانه داشتم . یه داستان یادم اومد راجع به یه اسب نری که نمی تونستن با ماده ها جفتش بدن . خوشگلترین مادیانارو براش پیدا کردن ، ولی اسب نر فقط شیهه می کشید . بعدش یه نفر ، که خدا می دونه کی بوده ، یه ایده می ده . اون می ره یه مادیان خوشگلو گلی و کثیف می کنه و نره فوراً باهاش جفت می شه . تتوری این بود که نره در برابر زیبایی احساس حقارت می کرده و تا اون اسبه گلی می شه ، خر می شه و باهاش جفت می شه چون احساس می کرده ازش بهتره یا نهایش باهاش برابره . ذهن اسبا شباهت عجیبی به ذهن آدما داره . نمی دونم چرا یاد این چیز افتادم . شاید منم الان این جوری بودم .

به هر حال ، جینی یه پیک دیگه ریخت و ازم پرسید که اسم چیه و کجا زندگی می کنم . بهش گفتم که تویکی از طبقه های بالا زندگی می کنمو می خواسم بایکی ویسکی بخورم .

- هفته ی پیش تو کلامبراین دیدمت . خیلی بامزه بودی و همه رو می خندوندی .

- یادم نمی آد .

- ولی من یادم میاد . از لباس خوابم خوشت میاد ؟
- آره

- چرا شلورتو در نمی یاری تا یکم راحتتر باشی ؟

در اوردم و باهاش رفتم تو رخت خواب . همه چیز خیلی آروم می گذشت . یادمه بهش گفتم پستونای خوشگلی داره و یکیشونو مک زدم . بعدش فهمیدم که دست به کار شدیم . من روش بودم . ولی یه جای کار می لنگید : شق نمی شد . بهش گفتم : متاسفم .
- اشکال نداره . هنوزم ازت خوشم میاد .

اونجا نشسیمو گپ زدیم و ویسکی خوردیم . بعدش بلند شد و چراغارو خاموش کرد . دلم گرفته بود . رفتم رو تخت و کنارش دراز کشیدم . گرم و معرکه بود . نفس کشیدنشو احساس می کردم و موهاش، صورتمو نوازش می کرد . کیرم شق شد و کردمش داخل . با دستش اونو گرفت و خودش هدایتش کرد داخل . گفت : حالا ، حالا ، خودش ...

خیلی حال داد . طولانی و خوب بود وقتی کارمون تموم شد ، خوابیدیم . وقتی بلند شدم ، اون هنوز خوابیده بود . لباسمو پوشیده بودم که برگشت و بهم نگا کرد : قبل از این که بری ، یه بار دیگه بیا بکنیم .
- باشه .

دوباره لخت شدمو رفتم کنارش خوابیدم . پشتشو کرد طرفمو منم دوباره کردمش . بعد از اینکه ارضا شدم ، همونجوری که پشتش به من بود ، کنار هم دراز کشیدیم . پرسید : بازم میای منو ببینی ؟

- البته .
 - تو طبقه های بالایی ؟
 - آره ، ۳۰۹ . می تونم پیام پیشت یا توییای پیش من .
 - دوست دارم توییای پیش من .
 - باشه .
- لباسامو پوشیدم ، درو باز کردم . درو بستم و از پله ها رفتم بالا . سوار آسانسور شدمو دکمه ی ۳ رو زدم .
- هفته ی بعد ، یه شب ، داشتم با مارتی شراب می خوردم . راجع به چیزای بی اهمیت زیادی حرف زدیم .
- یا مسیح ! حالم خیلی بده .
 - دیگه چته ؟
 - خب ، دوست دخترم، جینی . راجع بهش ، بهت گفته بودم .
 - آها ، همون دختره که عاشقش بودی و تو زیر زمین زندگی می کرد .
 - آره ، هفته ی پیش انداختنش بیرون . اون نتونس کرایه ی زیرزمین رو هم بده .
 - کجا رفته ؟
 - نمی دونم . اون رفته . شنیدم که بیرونش کردن . هیشکی نمی دونه اون چیکار می کنه و کجا رفته . رفتم جلسه ی ترک الکل ولی اونجا هم نبود . من مریضم . هنک ، من واقعاً مریضم . عاشقشم . دارم دیوونه می شم .
- جواب ندادم .
- چیکار باید بکنم ، مرد ؟ به هم ریختم ...
 - بیا به امید خوشبختیش بنوشیم ، مارتی . به امید خوشبختیش .
- یه پیک به سلامتیش خوردم .
- اون خیلی خوبه هنک ، باور کن که اون خیلی خوبه .
 - باور می کنم ، مارتی .

هفته ی بعد ، مارتی رو انداختن بیرون ، چون نتونسه بود کرایشو بده . منم یه کار تو بسته بندی گوشت پیدا کردم . تو خیابون اونجا ، یه مشتم مشروب فروشی مکزیکی بود . از بارای مکزیکیا خوشم می اومد . بعد از کار ، بوی خون می دادم ، ولی اونجا هیشکی به روش نمیآورد . زیاد طول نمی کشید که سوار اتوبوس می شدم تا برگردم خونه و می دیدم که همه به خاطر بوی گندم ، دماغشونو می کشیدن بالا . نگاهای کثیف بهشون می انداختم و دوباره احساس حقارت می کردم . بهم کمک می کرد .

۱۳۸۹

توضیحات :

۱- هنری چیناسکی ، نام مستعار خود بوکوفسکی ست که در داستان هایش در قالب این شخصیت فرو می رود . مخفف اسم او نیز ، هنک است .

مزدور

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

رانی باید با دو نفر ، در یک بار آلمانی ، در محله ی دریاچه ی نقره ای ، دیدار می کرد . ساعت ۷:۱۵ بعد از ظهر بود . تنها نشسته بود و داشت آبجوی سیاه می خورد . پیشخدمت بلوند بود ، کون خوبی داشت و این جور به نظر می آمد که پستان هایش هر لحظه ممکن است ، از پیراهنش بیرون بیافتند . رانی از بلوند ها خوشش می آمد . شبیه اسکی روی یخ و اسکیت سواری بود . بلوندها ، مثل اسکی روی یخ بودند و بقیه شبیه اسکیت سواری . بوی بلوندها با بقیه ، فرق می کرد . ولی به هر حال ، زنها جز دردسر ، چیزی نداشتند و برای او ، دردسر همیشه بسیار گران تمام می شد . به عبارت دیگر ، هزینه ی آن ها زیاد بود .

با این وجود هر مرد ، امروز و فردا ، به یک زن نیاز دارد . برای اثبات کردن این هم که شده باشد ، بالاخره یکی را می گرفت . سکس برای او در درجه ی دوم بود . دنیا ، جای عشق و عاشقی نبود و هرگز نخواهد بود .

۷:۲۰ . دستش را برای یک آبجوی دیگر ، تکان داد . پیشخدمت ، درحالیکه آبجو را جلوی سینه هایش ، حمل می کرد و لبخند می زد ، به سمتش آمد . نمی توانستی جوری که او به دیگران کمک می کرد ، به کسی کمک بکنی . از او پرسید :

- کار کردن تو اینجا رو دوس داری ؟
- اه بله ، مردای زیادی رو می بینم .

- مردای خوب ؟
 - هم خوب ، هم بد .
 - چه جوری اینو بهشون می گی ؟
 - خب ، با طرز نگا کردنم .
 - من چه جور مردیم ؟
- خندید : اه ، البته که تو مردِ خوبی هستی .
- یه انعام خوب پیشم داری !
- ۷:۲۵ . آنها گفته بودند ، ساعت ۷ . سرش را که بالا گرفت ، کرت را دید .
کرت و یک نفر دیگر همراهش . داخل شدند و نشستند . کرت برای یک
پارچ آبجو ، دست تکان داد . گفت : رمز^۱ امسال گند زده ، حدود ۵۰۰
دلار این فصل سرشون باختم .
- فکر می کنی پروترو^۲ تموم شده ؟
 - آره ، دیگه کارش تمومه . اه ، این بیله ، بیل ، این رانی یه .
- با هم دست دادند . پیشخدمت با یک پارچ آمد . رانی گفت : این کتی یه .
بیل گفت : اه .
- کرت گفت : اه ، خوبه .
- پیشخدمت خندید و عشوه آمد .
- رانی گفت : آبجوی خوبیه . از ساعت ۷ تا حالا اینجا منتظرم . باید می
دونسم که دیر میاید .
- کرت گفت : نمی خواد خودتو مست کنی .
- بیل گفت : قابل اعتماد ؟
- کرت گفت : تو کارش بهترینه .
- بیل گفت : ببین ، من یه کمدی نمی خوام . دارم پول خرج می کنم .

رانی پرسید : از کجا بدونم تو یه خوک نیستی ؟

- من از کجا بدونم که تو با ۲۵۰۰ دلار نمی زنی به چاک ؟
- سه هزار تا .
- کرت گفت ۲۵۰۰ تا .
- من می برمش بالاتر . ازت خوشم نمی یاد .
- تو کونی اصلاً برام مهم نیستی . این قدر مخم کار می کنه که خودم حلش کنم .
- نمی تونی . تو هیچی ازت بر نمی آد .
- فکر نمی کنم حرفه ای باشی ؟
- معلومه که حرفه ایم ، تو چی ؟
- کرت گفت : بس کنید آقایون . برام مهم نیس سرچی دارین بحث می کنین . فقط هزارتای منو واسه این قرارداد بدین .

بیل گفت : خیلی خوش شانسی کرت .

رانی گفت : همین طوره .

کرت گفت : هرکی تو کارش ، یه متخصصه . سیگاری روشن کرد .

- کرت ، من از کجا بدونم که این یارو با سه هزار تا نمی زنه به چاک ؟
- اون این کارو نمی کنه ، اگه بکنه دیگه کار گیرش نمیداد . اون غیر از این کار ، کار دیگه ای بلد نیس .

بیل گفت : وحشتناکه .

- چه چیزش وحشتناکه ؟ تو بهش نیاز داری ، نداری ؟
 - خب ، چرا .
 - بقیه هم بهش نیاز دارن . مردم می گن هر مردی تو یه کاری خوبه .
- رانی تو این کار خوبه .

یک نفر ، پولی داخل دستگاه موسیقی انداخت و رانی و بقیه درحالیکه نشسته بودند و آبجو می خوردند ، به موسیقی گوش دادند . رانی گفت :

- واقعاً از این بلوند خوشم میاد . دوس دارم شیش ساعت تموم ، بکنمش .
- کرت گفت : منم دوس دارم ، البته اگه می تونسم .
- بیل گفت : بگو یه پارچ دیگه آجو بیارن . عصبی ام .
- کرت گفت : نباید نگران باشی . دستش را برای یک پارچ دیگه ، تکان داد .
- ۵۰۰ دلارم رو رمز حروم شد . ولی تو انیتا دوباره پش می گیرم .
 - اونا ۲۶ دسامبر باز می کنن .
 - شو هم تو این مسابقه هست ؟
 - من روزنامه ها رو نمی خونم . ولی فکر می کنم باشه . اون نمی تونه
 - میدونو خالی کنه . این تو خونشه .
- رانی گفت : لانگدن خالی کرد .
- مجبور شد . اونا زینو از رو پیرمرد برداشتن .
 - اون مسابقه ی آخرشو برده بود .
 - کمپ می خواس بقیه ی اسباشو بیاره تو پیست .
- بیل گفت : نمی دونم شما چطوری می تونید رو اسبا شرط ببندید .
- کرت گفت : یه مرد باهوش رو هر چیزی که به ذهنش می رسه ، باید شرط ببنده . تو زندگیم هیچ وقت کار نکردم .
- رانی گفت : اوهوم ، ولی من شبا کار می کنم .
- مطمئن باش تو کار خوبی داری ، عزیزم .
 - من همیشه کار خوب می کنم .
- ساکت شدند و آجوشان را خوردند . رانی گفت : خيله خب ديگه ، اين پول لعنتی کجاس ؟
- بهت می دم . بهت می دم . شانس آوردی که ۵۰۰ تا بیشتر با خودم
 - اوردم .
 - من همشو می خوام ، همین الان .

کرت گفت : پولشو بده بیل . بعدش که به اون دادی ، سهم منم بده .
همه اسکناس ها صدی بودند . بیل آنها را زیر میز شمرد . رانی اول پولش
را گرفت و بعد کرت . شمردند . درست بود . رانی گفت : آدرس کجاست
بیل گفت : اینها . یک پاکت نامه به او داد : این آدرس و کلید خونس .

- چقدر تا اینجا فاصله داره ؟
- سی دقیقه . می تونی از بزرگراه ونتورا بری .
- می تونم یه سوال ازت بپرسم ؟
- البته .
- چرا ؟
- چی چرا ؟
- خب ، چرا ؟
- برات مهمه ؟
- نه .
- پس چرا می پرسی ؟
- فکر می کنم زیاد آبجو خوردم .
- کرت گفت : فکر کنم بهتره که بری .
- فقط یه پیک دیگه آبجو .
- نه ، همین الان برو .
- خب ، لعنتی ، باشه .

رانی از پشت صندلی بلند شد ، زد بیرون و وارد خیابان شد . کرت و بیل
نشسته بودند و او را نگاه می کردند . شب ، ستاره ها ، ماه ، ترافیک ،
ماشینش . درش را باز کرد ، سوار شد و رفت .

آدرس خیابان و خانه را به دقت بررسی کرد . یک بلوک و نصفی دورتر از
خانه پارک کرد . کلید به در خورد . بازش کرد و رفت داخل . یک تلویزیون
بزرگ داخل پذیرایی بود . روی قالی راه رفت .

کسی پرسید : بیل ؟ به صدایش گوش کرد . زن در حمام بود : بیل ؟ در را هل داد و وارد شد و دید که او داخل وان نشسته است : یک زن خیلی بلوند ، خیلی سفید و جوان . زن جیغ زد .

رانی با دستانش ، گردن زن را گرفت و سرش را زیر آب کرد . آستین لباسش خیس شد . زن وحشیانه دست و پا می زد و تقلا می کرد . رانی مجبور شد با لباس هایش داخل وان شود تا راحتتر او را خفه کند . آخر سر زن بی حرکت شد . مرده بود . همانجا رهایش کرد .

لباس های بیل ، اندازه ی او نبود ولی خوبیش این بود که خشک بودند . کیف پولش هم خیس شده بود ولی نمی شد آن را آنجا رها کرد ، پر پول بود . بعد از خانه بیرون زد ، به سمت ماشینش برگشت و گازش را گرفت و رفت .

۱۳۸۹

توضیحات :

1-Rams

2-Prothro

یک مرد

نوشته ی :چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

جورج در کانتینرش ، به پشت خوابیده بود و داشت تلویزیون قابل حملش را تماشا می کرد . ظرفهای شام و صبحانه اش ، کثیف ، گوشه ای افتاده بودند . نیاز به یک اصلاح داشت ، یک شست و شوی حسابی . خاکستر سیگارش به داخل زیرپوشش ریخته بود . بعضی از خاکسترها، هنوز داشتند می سوختند . بعضی اوقات ، خاکسترهای سوزان ، زیرپوشش را می سوزاندند و به پوستش می رسیدند . بعدش فحش می داد و مجبور می شد بالاخره خاکسترها را از زیرپوشش ، جدا کند . صدای در، آمد . آرام بلند شد و رفت سمت در ، کنستانس بود . یک بطری ویسکی با خودش آورده بود :

- جورج ، من اون حرومزاده رو ترک کردم ، دیگه نمی تونستم تحملش کنم
- بشین .

جورج بطری را باز کرد ، دو لیوان آورد و یک سوم هر کدام از لیوان ها را پر کرد وبا آب میکشش کرد . روی تخت ، کنار کنستانس نشست . کنستانس سیگاری از کیفش درآورد و روشن کرد . مست بود و دستانش می لرزید :

- پولاشم ورداشتم با خودم اوردم ، سرکار بود ، تا تونستم تیغش زدم . تو نمی دونی چقدر من با این حرومزاده عذاب کشیدم .

- بذار یه پک بز نم .
- کنستانس سیگار را به جورج داد و کنارش دراز کشید . جورج بازوهایش را دور او حلقه کرد ، به طرف خودش کشیدش و او را بوسید . کنستانس گفت: حرومزاده ! دلم برات تنگ شده بود .
- من دلم واسه پاهای قشنگت تنگ شده بود ، کانی . واقعاً دلم تنگ شده بود.
- هنوز دوششون داری ؟
- نگاشونم که می کنم ، داغ می کنم!
- هیچ وقت نمی تونم با یه بچه دانشگاهی عشق بازی کنم ، خیلی سوسولن، دهنشون بوی شیر می ده . اون خونشو تمییز می کرد ، جورج. انگار که داری با یه کلفت زندگی می کنی . همه ی خونرو تمییز می کرد. تو خونه یه آشغال پیدا نمی شد . می شد یه تیکه گوشتو که روزمین افتاده ، بخوری . خیلی پاستوریزه بود ، حالمو به هم می زد!
- ویسکی بخور ، حالتو بهتر می کنه .
- و اون نمی تونس عشق بازی کنه .
- یعنی نمی تونس بلندش کنه ؟
- اه ، چرا ، می تونس ، همیشه کیرش شق بود . ولی نمی تونس چطوری می تونه یه زنو ارضا کنه ، نمی تونس چیکار باید بکنه ، همه ی پولو تحصیلاتش به لعنت خدا هم نمی ارزید .
- دلم می خواست منم می رفتم دانشگاه .
- تو نیاز نداری بری دانشگاه . تو هر چیزی که بخوای، داری .
- من فقط یه پادوام . یه مشق کار احمقانه بدم .
- بهت گفتم ، تو هر چیزی که بخوای ، داری . تو می دونی یه زنو چطوری ارضا کنی .
- واقعاً ؟
- آره ، می دونی چیه ؟ مادرش می اومد بهش سر می زد ! مادرش ! دوسه بار تو هفته ! می شست یه گوشه و زل می زد به من ، تظاهر می کرد

که دوسم داره ولی جوری باهام رفتار می کرد که انگار یه جندم . انگار یه جنده ی گنده ی بوگندوام که اومدم پسرشو بدزدم ! خدای من ! چقدر نفرت انگیز ! والتر ادعا می کرد که دوسم داره و من بهش می گفتم : به کسم نگا کن والتر ، ولی اون نگا نمی کرد . می گفت : نمی خوام به این چیز نگا کنم ! این چیز ! این جوری می گفت ! تو که از کس من نمی ترسی، جورج. می ترسی ؟ هیچ وقت نخوردش . ولی تو خوردیش ، ها ؟، انگشت کردی داخلشو مالوندیش ، نه جورج ؟

- فکر می کنم ، آره .
- تو خیلی خوب بلدی چیکار کنی .
- چقدر تیغش زدی ؟
- شیشصد دلار .
- من آدمایی که مال مردم می دزدن ، دوست ندارم کانی .
- به خاطر همینکه که تو هنوز یه ظرفشوی لعنتی ای . تو یه آدم درست کاری ، ولی اون یه آشغال بود ، جورج . اون پولاشو حروم می کرد ، منم ازش کش رفتم ... خودشو مامانشو عشقش . عشقش به مادرشو تمیز بودنش ، حالمو بد می کرد . یه مشت حوله ی تمیز و دستمال توالتو کیسه زباله و خوشبو کننده ی دهان و کف ریشو از این آشغال داشت ! همش واسه خودش ! می فهمی جورج ، همش واسه خودش ! تو می دونی یه زن چی می خواد ، جورج !
- جورج لیوانها را دوباره پر کرد :
- واسه ویسکی ممنونم ، کانی . یه سیگار دیگه بده بکشم . دلم واسه پاهات تنگ شده بود ، کانی . جدی می گم . حال می کنم وقتی کفشای پاشنه بلند می پوشی . دیوونم می کنه . این زنای مکش مرگمای امروزی از این کفشای نمی پوشن . پاشنه بلند ساق پا و رون و باسنو شکل می ده . به راه رفتن یه ریتمی می ده که منو حشری می کنه !
- مته یه شاعر حرف می زنی ، جورج . بعضی وقتا مته اونا می شی .
- ولی تو فقط یه ظرفشوی احمقی .
- می دونی واقعاً دوست دارم چیکار کنم ؟
- چیکار ؟

- این که با کمر بندم بزنم پاها و رونتو کونتو سیاه و کبود کنم . می خوام از درد بلرزی و زار زار گریه کنی و اون موقع با حرفام، برینم به عشقت !
- من اینو نمی خوام ، جورج . هیچ وقت این جوری با من حرف نزده بودی . همیشه رفتارت با من خوب بود !
- لباستو بکش بالا . می خوام بیشتر پاهاتو ببینم .
- تو دوستشون داری ، جورج ، آره ؟
- بگیرشون زیر نور !
- کنستانش لباسش را بالا کشید .
- خدای من !
- پاهامو دوس داری ؟
- آره ، دوس دارم !
- بعد جورج پرید روی تخت و به کنستانس ، محکم سیلی زد . سیگار از دهان کنستانس، پرت شد .
- می خوای چیکار کنی ؟
- تو والتر و گاییدی ! تو والتر و گاییدی !
- چه مرگت شده ؟
- پیرهنتو بکش بالاتر !
- نه !
- اون کاری رو که می گم بکن ! جورج دوباره به او سیلی زد . محکم تر . کنستانس دامنش را ، کامل ، زد بالا :
- نرسیده به شورتت ! نمی خوام شرتتو ببینم .
- خدای من ، جورج ، چه مرگته ؟
- تو دهن والتر و گاییدی !
- جورج ، قسم می خورم تو دیوونه شدی ، می خوام برم ، بذار از اینجا برم ، جورج .
- تکون نخور وگرنه می کشمت !

- منو می کشی ؟

- قسم می خورم !

جورج رفت و یک جرعه ی عمیق ویسکی نوشید ، بعد رفت پهلوی کنستانس نشست . یک سیگار روشن کرد و گذاشت روی مچ دست کنستانس . دختر جیغ زد و خواست فرار کند که جورج او را گرفت و کشید طرف خودش :

- من یه مردم ، عزیزم ، می فهمی ؟

- من می دونم تو یه مردی ، جورج .

- ببین ، نگا کن به ماهیچه هام ! بلند شد و بازو گرفت . قشنگن ، نه ؟ نگاشون کن ، لمسشون کن ! لمسشون کن !

کنسانتس یکی از ماهیچه ها را لمس کرد . بعد آن یکی را .

- آره ، تو خیلی خوش اندامی جورج .

- من یه مردم . یه ظرفشوام ولی یه مردم . یه مرد واقعی .

- من می دونم ، جورج .

- من با اون بچه سوسولی که تو ترکش کردی فرق دارم !

- می دونم .

- و من می توئم آواز بخونم ! تو باید صدای منو بشنوی !

کنستانس نشست . جورج شروع کرد به آواز خواندن . ترانه ی old man river ، بعدش Nobody knows the trouble I've seen ، آهنگ The st.louis Blues و آخر هم God Bless America . وسط ترانه ها مکث می کرد و می خندید . بعدش روبروی کنستانس نشست . گفت :

کانی ، تو پاهای خوشگلی داری .

یک سیگار دیگر خواست . کشیدش . دو پیک دیگر ویسکی خورد و بعد سرش را روی پاهای کنستانس گذاشت ، روی جوراب شلواری اش ، لای پاهایش . گفت :

کانی ، فکر می کنم من آدم خوبی نیستم ، فکر می کنم دیوونم ، متاسفم
زدمت ! متاسفم که با سیگار سوزوندمت !

کنستانس با انگشتانش موهای جورج را نوازش کرد . جورج زود خوابش
برد . کنستانس کمی صبر کرد . بعد سر جورج را بلند کرد و روی بالش
گذاشت . بلند شد و سرپا ایستاد . رفت و برای خودش یک پیک ویسکی
ریخت و با آب میکس کرد . تمام که شد به سمت در کانتینر رفت و بازش
کرد و زد بیرون . از حیاط پشتی رفت ، در نرده ها را باز کرد و وارد
کوچه ی روشن شده با نور ماه ساعت یک شب ، شد . آسمان ابری بود .
رفت به سمت بلوار و از آنجا رفت به طرف شرق و ورودی بلو میرور^۱ .
داخل شد . والتر تنها و مست و پاتیل ، ته بار نشسته بود . رفت و کنارش
نشست . از او پرسید : دلت برام تنگ شده بود ، عزیزم ؟ والتر سرش را
بالا آورد . او را شناخت . جوابی نداد . به مشروب فروش نگاه کرد و او
به سمت آنها آمد . آنها همگی یکدیگر را می شناختند .

۱۳۸۹

توضیحات :

1-Blue Mirror

چیزی در مورد یک پرچم ویتنامی^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

دشت داشت زیر آفتاب تابستانی ، می سوخت . رد همین که قطار به آرامی از ایستگاه زد بیرون ، از روی محموله پایین پرید . پشت یکی از صخره های بلند که توی جاده ی شمال بود ، یک سنده از خودش به جا گذاشت و بعد کونش را با چند برگ ، تمیز کرد . بعدش پنجاه یارد پیاده رفت و پشت یک صخره ی دیگر که سایه داشت ، نشست و سیگاری پیچید . چند تا هیپی دید . داشتند به طرفش می آمدند . دو پسر و یک دختر . آنها هم از قطار پریده بودند پایین و داشتند برمی گشتند عقب .

یکی از پسرها داشت با خودش یک پرچم ویتنامی حمل می کرد . نگاهشان آرام و بی خطر بود . دختر کون خوشگل پهنی داشت که شکافش از پشت شلوارجین آبی اش پیدا بود . بلوند بود و جوش های بدی روی صورتش داشت . رد منتظر شد تا آنها تقریباً به او رسیدند . گفت : هایل هیتلر !
هیپی ها خندیدند .

رد پرسید : شماها کجا می رید ؟

- داریم سعی می کنیم بریم دنور . فکر می کنم دیگه چیز زیادی نمونده .
- خب ، شماها باس یه کم صبر کنید . می خوام یه خورده این دختره پیشم بمونه .
- منظورت چیه ؟
- الان می فهمید .

رد دختر را بغل کرد . با یک دست او را بغل کرد و با دست دیگرش کونش را ، بعد او را بوسید . پسری که قد بلندتر بود شانه ی رد را چسبید و گفت : یه دقیقه صبر کن ...

رد برگشت و با یک ضربه پسر را زمین زد . یک ضربه به شکم . پسر در حالیکه نفس های عمیق می کشید ، روی زمین ماند و نتوانست بلند شود . رد به پسری که پرچم ویتنامی دستش بود نگاه کرد و گفت : اگه می خوای آسیبی نبینی ، پا رو دم نذار . بعد به دختر گفت : بجنب . بیا بریم پشت اون صخره ها .

- نه ، من این کارو نمی کنم . این کارو نمی کنم .

رد چاقوی ضامن دارش را درآورد و ته آن را فشار داد و چاقو درست جلوی دماغ دختر باز شد و رد با آن کمی روی دماغش فشار داد :

- فکر می کنی بدون دماغ ، چه شکلی بشی ؟

دختر جوابی نداد .

رد نیشخند زد : می خوای بپریم ؟

پسری که پرچم دستش بود ، گفت : گوش کن ! نمی تونی این کارو باهات بکنی .

رد گفت : بجنب دختر کوچولو ! و با خود بردش پشت صخره ها .

رد و دختر پشت صخره ها ناپدید شدند . پسری که پرچم دستش بود به دوستش کمک کرد تا بلند شود . آنجا ایستادند . چند دقیقه ای ، آنجا ایستادند:

- اون سالی رو می گاد ! ماچه غلطی می تونیم بکنیم ؟ همین الان داره می کنتش !

- میگی چیکار کنیم ؟ اون دیوونس .

- باید یه کاری بکنیم .

- حتماً سالی فکر می کنه که ما واقعاً یه تیکه گهیم !

- خب هستیم دیگه . ما دوتا بودیم ، باید از پشش برمی اومدیم .

- اون یه چاقو داشت .

- ربطی نداره ، می تونستیم از پشش بر بیایم .

- احساس می کنم یه بدبخت نفرین شدم .

- فکر می کنی الان سالی چه حسی داره ؟ اون داره می کنتش !

ایستادند و منتظر شدند . پسر قد بلندی که مشتش خورده بود ، اسمش لئو بود .

آن یکی دیل بود . آفتاب داغ بود . دیل گفت : دو تا سیگار برامون مونده .

بکشیمشون ؟

- چطور می تونیم سیگار بکشیم وقتی این اتفاق داره پشت صخره ها می

افته ؟

- راس می گی ، خدای من ، چرا این قدر طول کشید .

- خدایا ، نمی دونم . فکر می کنی اونو کشته ؟

- دارم نگران می شم .

- بهتره یه نگا بندازم .

- باشه ، ولی مواظب باش .

لئو رفت سمت صخره ها ، تپه ی کوچکی بود که کمی بوته هم روی آن پیدا

می شد . به سمت بالای تپه خزید و از پشت یک بوته ، آرام به پایین نگاه

کرد . رد داشت سالی را می گایید . لئو تماشا کرد . به نظر می آمد که نمی

خواهد تمام شود . رد می کرد و می کرد . لئو به پایین تپه خزید و رفت و

کنار دیل ایستاد . گفت : فکر می کنم حال سالی خوب باشه .

آنها منتظر شدند .

بالاخره رد و سالی از پشت صخره ها بیرون آمدند و به سوی آنها آمدند . رد گفت : برادران ، ازتون ممنونم . اون یه تیکه ی خیلی خوبه .

لئو گفت : امیدوارم تو جهنم بگندی !

رد خندید : صلح ... صلح ^۲ . و علامت آن را با انگشتانش ، نشان داد . خب ، بهتره که دیگه برم ...

رد سریع یک سیگار پیچید . لبخندی بر لبانش بود . بعدش سیگار را روشن کرد ، پک زد و رفت سمت شمال و در سایه ها گم شد .

دیل گفت : بیاین بقیه ی راهو پیاده بریم . واگنای باری زیاد خوب نیستند .

لئو گفت : بزرگراه می ره غرب ، بریم .

سالی گفت : یا مسیح ! به زور می تونم راه برم ! اون یه حیوون بود !

لئو و دیل چیزی نگفتند .

سالی گفت : امیدوارم حامله نشم .

لئو گفت : سالی ، متاسفم ...

سالی گفت : اه ، خفه شو !

آنها راه رفتند . داشت شب می شد و گرمای بیابان رفته بود . سالی گفت : از مردا متنفرم !

یک خرگوش ، از پشت یکی از بوته ها بیرون پرید و باعث شد لئو و دیل از جا بپرند. دیل گفت : یک خرگوش ، یک خرگوش !

- اون خرگوشه شما رو ترسوند پسرا ، مگه نه ؟

- خب ، بعد از اون اتفاق ، خیلی عصبی هستیم !

- عصبی شدین ؟ خب من چی ؟ گوش کنین ، یه دقیقه اینجا بشینیم ، من خستم .

پشت یک بوته نشستند و سالی وسط دو پسر نشست . گفت : می دونید ، با این وجود ...

- چی ؟

- زیاد بدم نبود . منظورم از نظر اصول اساسی یه سکسه . اون واقعاً کرد داخلم . از نظر اصول سکسی ، واقعاً محشر بود .

- چی ؟

- منظورم اینه که ، از نظر اخلاقی ، ازش متنفرم . اون یه حرومزاده ی واقعی بود ، یه سگ ، یه خوک ، ولی از نظر اصول پایه ی سکس واقعاً چیزی بود ...

بدون آنکه چیزی بگویند، کمی آنجا نشستند . بعد دو سیگار را درآوردند و آنها را کشیدند و بعد انداختند دور .

لئو گفت : کاشکی یه ذره داپ^۳ داشتیم .

سالی گفت : خدای من ، می دونم که اون میاد ! شما پسرا هیچی نیستید .

- شاید بهتر باشه ما هم بهت تجاوز کنیم ؟

- خر نشو .

- فکر می کنی نمی تونم بهت تجاوز کنم ؟

- باید با اون می رفتم . شماها هیچی نیستید .

دیل گفت : یعنی الان دوشش داری ؟

- فراموشش کن !

- بذار برگردیم تو بزرگراه و تبلیغ صلح کنیم^۴ .

لئو گفت : می تونم با حرفام بهت برینم . می تونم اشکتو در بیارم .

دیل گفت : می تونم تماشا کنم ؟ و خندید .

سالی گفت : چیزی نیس که تماشا کنی . بیاین بریم . بجنبین .

بلند شدند و به طرف بزرگراه ، راه افتادند . ده دقیقه ای راه رفتند . به بزرگراه که رسیدند ، سالی با انگشتش ، نماد صلح را نشان داد . لئو و دیل عقب ایستادند تا در دید نباشند . آنها پرچم ویتنام را فراموش کرده بودند . آن را همانجا که با رد برخورد کرده بودند ، جا گذاشته بودند . کنار ریل افتاده بود و خاکی شده بود . جنگ هنوز ادامه داشت . هفت مورچه ی بزرگ سرخ ، داشتند روی پرچم راه می رفتند .

اپیزود دوم : تو نمی تونی یه داستان عاشقانه بنویسی

مارگی داشت با یه پسره بیرون می رفت، ولی وسط راه پسره ، یک پسره دیگه رو دید که یه کت چرمی تنش بود ، پسری که کت چرمی تنش بود کتشو باز کرد و ممه هاشو نشون پسری دادکه با مارگی بود ، پسری که با مارگی بود برگشت سمت مارگی و بهش گفت نمی تونه باهاش بیرون بیاد، چون این پسره که کت چرمی تنشه ، ممه هاشو بهش نشون داده و اون می خواد پسره رو بکنه . بنابراین مارگی رفت تا کارل رو ببینه ، کارل خونه بود ، مارگی نشست و گفت : یه پسره منو به یه کافه دعوت کرد که صندلیاش بیرون کافه بودن ، خب ، ما تصمیم گرفتیم بریم اونجا تا مشروب بخوریم و حرف بزنیم ، فقط حرف بزنیم و مشروب بخوریم که یه دفعه اون تو راه با یه پسری برخورد کرد که کت چرمی تنش بود و ممه هاشو بهش نشون داد و بعدش پسری که با من بود ، گفت نمی تونه بامن بیاد و رفت که اونو بکنه ، پس من صندلی تو اون رستورانو مشروب خوردنو حرف زدنو از دست دادم .

کارل گفت : نمی تونم بنویسم . همش پرید .

بعد رفت سمت دستشویی و درو بست و رید . کارل چهارتا پنج بار تو روز ، می رید . کار دیگه ای غیر از این نداشت . اون پنج یا شش بار تو روز دوش می گرفت . کار دیگه ای غیر از این نداشت . برای همین دلیل بود که اون مست هم می کرد .

مارگی صدای سیفون رو شنید . کارل بیرون اومد .

- یه مرد نمی تونه ، هشت ساعت تو روز بنویسه . اون حتی نمی تونه هر روز و هر هفته بنویسه . این یه تمهید شرورانس که صبر کنی ، با این که هیچ کاری نداری که انجام بدی .

کارل رفت طرف یخچال و با یه بسته ی شیش تایی آبجو اومد بیرون و یه بطری باز کرد : من یه نویسنده ی فوق العاده ی جهانی ام . می دونی این چقدر سخته ؟

مارگی جواب نداد .

- می تونم احساس کنم درد و رنج داره تو تموم بدنم می خزه ، انگار که دو تا پوست داشته باشی ، آرزو می کنم مته یه مار پوست بندازم و از این پوستم خارج شم .

- خب ، چرا نمی خوابی رو قالیو یه امتحانی نمی کنی ؟

- گوش کن ، من تو رو کجا دیدم ؟

- بارنیز بینری .

- خب ، داره یه چیزایی یادم میاد . یه آبجو بردار .

کارل یه بطری باز کرد و داد دست مارگی . مارگی گفت : خب ، می دونم ، تو به تنهاییت نیاز داری . تو نیاز داری تنها باشی . مگه این که تو کسی رو بخوای ، یا اینکه وقتی از هم جدا شدیم ، بعدش تو پشت تلفنی ، تو می گی بهم احتیاج داری ، تو می گی که داری از یه بدمستی می میری ، تو ضعیف شدی و لاغر شدی .

- من ضعیف و لاغر شدم .

- تو دلت منو می خواد ولی هیچ وقت نمیای دنبالم ، شما نویسنده ها ، همتون مته همین ، نمی تونید مردمو تحمل کنید ، انسانیت بوی تعفن می ده ، مگه نه ؟

- درسته .

- ولی هروقت ما از هم جدا می شیم ، تو چهار روز جشن و پارتی می گیری و یه دفعه حس زنده بودن و زندگی بهت دست می ده ، دوس داری حرف بزنی ، برقصی ، بخونی ، رو میز غذا خوری می رقصی ،

- بطری ها رو از پنجره میندازی بیرون ، یه قسمت از نمایش های شکسپیر رو اجرا می کنی ، یه دفعه تو زنده می شی ، وقتی که من دیگه اینجا نیستم . اه ، من همه ی اینا رو شنیدم !
- من پارتی ها رو دوس ندارم . به خصوص از آدمایی که توشن خیلی بدم میاد .
 - ولی تو خیلیاشون بودی ، با این که می گی اونا رو دوس نداری .
 - گوش کن مارگی ، تو نمی فهمی . من دیگه نمی تونم بنویسم . من تموم شدم . یه جایی رو من عوضی رفتم . یه جایی ، من تو شب ، می میرم .
 - تنها راهی که ممکنه تو بمیری ، اینه که دوباره مست کنی .
 - جفرز می گه حتی قوی ترین مردا هم به دام می افتن .
 - جفرز کیه ؟
 - یه موسسه ی توریستی رو اداره می کنه .
 - می خوای امشب چیکار کنی ؟
 - می خوام به ترانه های راخمانیف گوش بدم .
 - کی هس ؟
 - یه روسی مرده .
 - نگاش کن . همش اینجا نشسته.
 - منتظرم . بعضیا دوسال صبر می کنن . بعضی وقتا دیگه برنمی گرده .
 - اگه برنگرده چی ؟
 - کفشامو می پوشمو می رم مرکز شهر .
 - چرا یه شغل آبرومندانه انتخاب نمی کنی ؟
 - هیچ شغل آبرومندانه ای نیست . اگه یه نویسنده نتونه یه چیزی خلق کنه، می میره .
 - اه ، بی خیال کارل ! یه میلیارد آدم رو زمین که نمی تونن چیزی خلق کنن ، می خوای بگی اونا همشون مُردن ؟
 - آره
 - و تو فقط وجدان داری ؟ تو از معدود آدمایی هستی که وجدان دارن ؟
 - این طور به نظر می رسه .

- این طور به نظر می رسه ! تو و اون دستگاه تایپ کوچیکت ! تو و اون چک هایی که هیچی توش پول نیست ! مادر بزرگم از تو بیشتر پول درمیاره !

کارل یه بطری دیگه آبجو باز کرد .

- آبجو ! آبجو ! تو و اون آبجوی لعنتیت ! تو داستاناتم هس :)) مارتی آبجویش را برداشت . سرشو که گرفت بالا ، یه بلوند رو دید که کنارش تو بار نشسه ...)) آره ، راس می گی ، تو تموم شدی ، مصالحت تموم شدن ، اطلاعاتت محدودن ، تو نمی تونی یه داستان عاشقانه بنویسی . نمی تونی یه داستان عاشقانه ی معقول بنویسی .

- حق باتوه ، مارگی .
- اگه یه مرد نتونه یه داستان عاشقانه بنویسه ، به هیچ دردی نمی خوره .
- هیچ وقت ادعا نکردم یه نویسندم .
- ولی ، تو ژست یه منتقد ادبی رو می گیری .

مارگی زود اونجا رو ترک کرد . کارل نشست و بقیه ی آبجوها رو خورد . درست بود ، نوشتن او را ترک کرده بود . این می تونس معدود دشمنای زیرزمینی شو خوشحال کنه . می تونستن از تو پستوهاشون بیاین بیرون . مرگ ، اونا رو خوشحال می کرد ، چه زیر زمینیا رو و چه اونایی که روی زمین بودن ، یادش افتاد به اندیکوت ، اندیکوت اونجا نشسه بود و می گفت : خب ، همینگوی مرد ، داز پاسز مرد ، پاچن مرد ، پاوند مرد ، بریمن از رو پل پرید^۵ ... چیزها بهتر و بهتر و بهتر به نظر می رسن .

تلفن زنگ زد . کارل اونو برداشت : آقای گانتلینگ ؟

- بله ؟
- خوشحال می شیم اگه دوس داشته باشید تو کالج فیرمونت ، شعر بخونید .

- خب ، باشه ، چه تاریخی ؟
- ۳۰ ام ماه آینده .
- فکر نمی کنم اون موقع کاری داشته باشم .

- پرداخت معمول ما ۱۰۰ دلار .
- من معمولاً ۱۵۰ دلار می گیرم . گینزبرگ ۱۰۰۰ دلار می ده .
- ولی اون گینز برگه . ما می تونیم فقط ۱۰۰ دلار بدیم .
- قبوله .
- بسیار خوب ، آقای گانتلینگ . براتون جزئیات رو میفرستیم .
- راجع به سفر چی ؟ یه رانندگی لعنتیه .
- باشه ، واسه سفرتون هم ۲۵ دلار می دیم .
- قبوله .
- می خواید با چندتا از دانشجویان کالج هم در کلاساشون صحبت کنید ؟
- نه .
- یه ناهاره مجانیه .
- باشه .
- خوبه ، آقای گانتلینگ . ما تو کمپ چشم به راه شماییم .
- خداحافظ .

کارل در اتاق قدم زد . به دستگاه تایپش نگاه کرد . یه برگ کاغذ گذاشت توش ، بعد یه دختری رو با دامن کوتاه دید که داشت زیر پنجره راه می رفت . شروع کرد به تایپ کردن :

مارگی داشت با یه پسره بیرون می رفت ولی در راه، پسره یه پسره دیگه رو دید که کت چرمی تنش بود . پسری که کت چرمی تنش بود ، کتتشو باز کرد و ممه هاشو نشون پسری داد که با مارگی بود ، بعد پسره برگشت طرف مارگی و بهش گفت نمی تونه با اون بیاد و باید بره این پسره رو بُکنه ، چون اون ممه هاشون به اون نشون داده ...

کارل آجوش را برداشت . از این که دوباره داشت می نوشت ، احساس خوبی داشت .

ماژاتوروپ

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

پوشش خبری و تلویزیونی وسیعی رو در برگرفت و خانوم ، راجع بهش یه کتاب هم نوشت . اسم زنه ، هستر آدامز بود . دوبار طلاق گرفته بود و دوتا هم بچه داشت . سی و پنج سالش بود و حدس می زدن که این آخرین ماجرای عاشقانش باشه . چین و چروکا ، خودشونو داشتن نشون می دادن ، پستوناش آویزون و شل شده بودن و زانو و پاهاش مته پیرزنا پف کرده بود . همه ی اینا نشونه های شروع یائسگی بود . آمریکا معتقده که زیبایی ، بخصوص تو زنا ، فقط مختص جوونیه . اما هستر آدامز یه زیبایی عجیب رو تو خودش حس می کرد ، زیبایی ای که از ناکامی و ناامیدیش منشا می گرفت و غم این که خیلی زودتر از حد ، داشت پیر می شد مثل مار داخلش می خزید و یه احساس سکسی عجیب بهش می داد : مته یه زن ناامید و شکست خورده که تویه بار پر از مرد نشسته باشه . هستر به اطرافش نگاه کرد و وقتی بخاری از طرف مردای آمریکایی ندید ، سوار هواپیما شد و رفت آمریکای جنوبی.

اون با دوربینش ، دستگاه تایپش ، پوست سفیدش و پاهای ورم کردش ، وارد یه جنگل شد و یه آدمخوار واسه خودش تورکرد ؛ یه آدمخوار سیاهپوست که اسمش ماژا توروپ بود . ماژا توروپ خوش قیافه بود . از اون قیافه هایی که می شه راجع بهش صدهزار تراژدی نوشت . تراژدی زندگی او فقط یه علت داشت : کیرش خیلی خیلی بزرگ بود !

هیچ دختری تو روستا حاضر نبود با اون بخوابه ، چون اون موقع سکس ،
دوتا دختر رو کشته بود: یکی رو موقع از عقب کردن و یکی رو از جلو !

ماژا مرد تنهایی بود و می نوشید و همین جوری با این تنهاییش سر می کرد
که یه دفعه سروکله ی هستر آدامز پیدا شد . بعد از آشنایی های معمول اولیه و
یکم مشروب خوردن کنار آتش ، هستر با ماژا به چادرش رفت و بعد از یه بار
خوردن کیر ماژا تا ته ، بازم خواست . این یه معجزه واسه هردوی اینا بود و
اونا طی یه جشن سه روزه ی محلی ، با هم ازدواج کردن . طی این جشن ،
دشمنای قبیله که اسیر شده بودن ، با رقص محلی و نوشیدن شراب و
وردخوندن های افراد قبیله ، خورده شدن . مشکل زمانی شروع شد که جادوگر
قبیله ادعا کرد که هستر از این غذا نخورده و فقط مخلفاتشو خورده (که
آناناس و زیتون و آجیل بود) . اون هشدار داد که هستر یه الهه ی سفید نیست
و اون شیطان ریتیکانه ! (طبق عقاید قبیله ، شیطان ریتیکان از بهشت قبیله ها
اخراج شد به خاطر این که از خوردن هرچیزی به جز سبزیجات ، میوه ها و
آجیل ، خودداری کرده بود) . این هشدار ولوله ای رو داخل قبیله به پا کرد و
دوتا از دوستای ماژا فوراً اعدام شدن؛ به خاطر این که پیشنهاد داده بودن که
آشنایی هستر و ماژا یه معجزه بوده و به خاطر همین ، ما می تونیم اوناو به
خاطر این که هنوز به این نوع غذا خوردن عادت نداره ، ببخشیم . ماژا و
هستر فرار کردن و به آمریکا اومدن و تو یه جای گرون قیمت تو شمال
هالیوود ، ساکن شدن . جایی که هستر تلاش کرد تا ماژا رو به یه شهروند
آمریکایی تبدیل کنه .

هستر مثل یه معلم دبستان شروع کرد به آموزش ماژا و به او لباس پوشیدن ،
انگلیسی حرف زدن ، آبجو و شراب کالیفرنیا ، تلویزیون و خرید کردن غذا از
سوپرمارکت رو آموخت . ماژا که تو عمرش تلویزیون ندیده بود یه دفعه ، با
هستر به یه شبکه ی تلویزیونی رفت و دوتایی در مورد عشقشون حرف زدن .
بعد اونا به خونشون تو شمال هالیوود برگشتن عشق بازی کردن . بعد از اون
بود که ماژا با کتاب گرامر انگلیسیش می نشست وسط قالی و آبجو و شراب
می خورد و آوازای محلی شو می خوندو بانجو می زد . هستر هم ، رو کتابش

که اسمش ((هستر و ماژا)) بود کار می کرد . یه ناشر بزرگ منتظر تموم شدن کتاب بود . فقط مونده بود که هستر پیادش کنه .

یه روز صبح ، ساعت ۸ ، تو تخت خوابم بودم . روز قبلش ۴۰ دلار تو سانتا آنیتا باخته بودم و حساب بانکیم، بطور خطرناکی کم بود و یه ماه بود که هیچ داستان درست و حسابی ای ننوشته بودم . تلفن زنگ زد . بلندشدم ، سرفه کردم و سرانجام گوشی رو برداشتم :

- چیناسکی ؟

- چیه ؟

- دن هادسن ام .

دن رییس مجله ی فلیر اوت آو شیکاگو^۱ بود . خوب پول می دادن . هم ویراستار بود ، هم ناشر .

-سلام دن .

- ببین ، یه کار واست دارم .

- البته ، دن . چیه ؟

- می خوام با این زنیکه ی جنده ای که با یه آدمخوار عروسی کرده ، مصاحبه کنی ؟ سکشنون رو گنده کن ، عشقو با ترس قاطی کن ، می فهمی که ؟

- می فهمم ، تموم عمرم دارم همین کارو می کنم !

- اگه تا ۲۷ مارچ تحویلش بدی ، بهت ۵۰۰ دلار می دم .

- دن ، من واسه ۵۰۰ دلار ، یه آدم کس کشو به یه لزبین^۲ تبدیل می کنم !

دن آدرس و شماره تلفن رو داد . بلند شدمو یه آبی زدم تو صورتمو دوتا آلکاسلترز خوردم . یه بطری آبجو باز کردم و زنگ زدم به هستر آدامز . بهش گفتم که داستان عشقشون رو می خوام به عنوان یکی از بزرگترین عشقای قرن بیستم ، منتشر کنم . برای خوانندگان مجله ی فلیر . بهش

اطمینان دادم که این به ماژا کمک می کنه که شهروندی آمریکا رو بدست بياره . اون با یه قرار مصاحبه واسه یک بعد از ظهر موافقت کرد .

یه آپارتمان خوشگل و نوساز تو طبقه ی سوم بود. اون درو باز کرد . ماژا با یه بانجو تو دستش رو زمین نشسه بود و داشت دخل ته بطریشو می آورد. پابرهنه بود ، شلوار جین تنگی پوشیده بود با یه تی شرت سفید با راه راه سیاه که اونو شبیه به یه گورخر کرده بود . هستر یه لباس رسمی پوشیده بود . اون برام یه بطری آبجو آورد . از پاکت سیگار رومیز، یکی برداشتمو و مصاحبه رو شروع کردم:

-کی اولین بار ماژا رو دیدی ؟

هستر یه تاریخ بهم گفت . حتی زمان و جاش رو هم دقیقاً بهم گفت .

-اولین بار کی احساس کردین که عاشق اون شدین ؟ واون موقع دقیقاً تو چه شرایطی بودین ؟

- خب ، این طوری بود که ...

یه دفعه ماژا گفت : وقتی کیرمو بهش داد، اون عاشق من شد !

-اون انگلیسی رو خیلی سریع یاد گرفته ، مگه نه ؟

- بله ، اون خیلی باهوشه !

ماژا بطریشو برداشت و آخرین قطره رو هم خورد .بعد گفت :
من کیرمو کردم داخلش ، اون گفت اه خدای من ، اه خدای من ، اه خدای من ، هاهاهاهاه !

هستر گفت : ماژا خیلی کارش درست بود .

ماژا گفت : اون خیلی می خوره ، خوب می خوره ، گلوی عمیق ، نفس زیاد ، گشاد ، هاهاهاه !
هستر گفت :

من از همون اول عاشق ماژا شدم ، به خاطر چشماش بود ، خیلی تراژیک بودن !

ماژا گفت : کردن^۲ ! ما کردیم ، کرد ، کرد. من خسته هستم .

ماژا یه بطری دیگه برداشت . اون به من نگاه کرد : تو اونو می کنی .
 من خسته هست . اون تونل بزرگ گرسنه !
 هستر گفت : ماژا حس شوخ طبعی معرکه ای داره ، این یکی دیگه از
 چیزایی که منو عاشق اون کرد .
 ماژا گفت : تنها چیز ، تو به من ، علاقه مند کرد ، دیرکِ تلفن شاش
 شوت کن من ، بود !
 هستر گفت : ماژا از صب تا حالا داره می نوشه ! باید اونو ببخشین !
 شاید بهتر باشه من وقتی برگردم که اون سرحالتتر باشه .
 - فکر می کنم این طور بهتر باشه .
 هستر یه قرار واسه دو بعدازظهر روز بعد داد .
 به یه عکاس نیاز داشتم . یه عکاس ارزون قیمت سراغ داشتم که
 کارش هم خوب بود . اسمش سام ژاکوبی بود . روز بعد باخودم بردمش .
 یه روز آفتابی بود با یه لایه ی نازک از دود و مه ، رفتیم بالا و زنگ
 درو زدیم . کسی جواب نداد . دوباره زنگ زدیم . اینبار ماژا درو باز
 کرد . گفت : هستر خونه نیست . رفته به مغازه ی خواروبارفروشی .
 - ما یه قرار واسه ساعت دو داشتیم ، میایم داخل و منتظرش می شیم .
 داخل شدیم و نشستیم . ماژا گفت : براتون درام می زنم .
 اون درام زد و یه مقدار آواز جنگلی برامون خوند . کارش نسبتاً خوب
 بود . یه بطری آبجو کنار دستش بود و هر چند وقت یکبار ازش می
 خورد . هنوز همون تی شرت گورخری و شلوار جین تنش بود .
 ماژا گفت : گاییدن گاییدن ، این همه ی اون چیزی یه که اون می
 خواد ! اون منو دیوونه کرد .
 - دلت برا جنگل تنگ شده ، ماژا ؟
 - شما هیچ وقت داخل چشمه ی جنگل نریدید !
 - ولی اون عاشق تو ، ماژا !
 - هاهاها .
 ماژا یه تکنوازی دیگه با درام برامون اجرا کرد . هرچی بیشتر می
 نوشید ، بهتر درام می زد .

وقتی نواختن ماژا تموم شد ، سام بهم گفت : فکر می کنی زنه یه بطری دیگه آجو داخل یخچال داشته باشه ؟
-احتمالاً .

- اعصابم بهم ریخته ، به یه آجو نیاز دارم !
- برو. دوتا بیار .من برا هستر می خرم ، باید بخرم !
سام بلند شد و رفت داخل آشپزخونه . صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم .به ماژا گفتم : دارم یه مقاله درباره ی تو و هستر می نویسم . زن سوراخ بزرگ . هرگز پر نمی شه . مته آتشفشان . صدای استفراغ کردن سام رو از آشپزخونه شنیدم . اون یه دائم الخمر بود . می دونستم که الان خماره ، ولی اون یکی از بهترین عکاسایی بود که می شناختمش . بعدش ساکت شد . سام اومد بیرون . نشس . آجویی با خودش نیاورده بود . ماژا گفت : دوباره درام می زنم . دوباره زد . کارش خوب بود . ولی نه به خوبی چند لحظه قبل . بطری شراب ، جلوش بود . سام بهم گفت : بیا از این جا بزنیم بیرون .
-باید منتظر هستر بمونم .
- مرد ، بیا از اینجا بریم !

ماژا گفت : بچه ها ، شراب می خواید یه مقدار ؟
بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه تا یه بطری آجو بیارم . سام اومد دنبالم . رفتم طرف یخچال . سام گفت : خواهش می کنم درشو باز نکن .
سام رفت طرف ظرفشویی و دوباره استفراغ کرد . به در یخچال نیگا کردم . بازش نکردم . وقتی استفراغ سام تموم شد ، بهش گفتم : باشه ، بیا بریم . رفتیم تو اتاق پذیرایی. ماژا هنوز داشت بانجو می زد .
ماژا گفت : می خواید دوباره درام بزنم ؟
-نه ، ممنون ، ماژا .

رفتیم بیرون و از پله ها رفتیم پایینو وارد خیابون شدیم. سوار ماشین شدیمو گازشو گرفتیم . نمی دونستم چی بگم . سام هیچی نمی گفت . تو منطقه ی طرح ترافیک بودیم . رفتم داخل یه پمپ بنزینو از کارگرش خواستم با بنزین معمولی پرش کنه . سام از ماشین پیاده شد و رفت طرف کیوسک تلفن تا پلیسو

خبر کنه . دیدم که از اونجا اومد بیرون . پول بنزینو دادم . مصاحبه دیگه پرید
بود و ۵۰۰ دلارم همین طور . منتظر سام شدم تا سوار ماشین بشه .

۳۸۹

توضیحات :

1-Flare out of Chicago

رقصیدن با پرده^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم: داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

راجع به زنا حرف می زدیم و تا از ماشین پیاده می شدن ، پاهاشونو دید می زدیم و شبا هم به امید این که کسی رو موقع سکس ببینیم ، زل می زدیم به پنجره ها ، ولی هیچ وقت کسی رو ندیدیم . یه زمانی یه زوجو داخل رختخواب دیدیم ، مرد داشت زنرو می مالوند و زنه حشری شده بود و ما هم فکر می کردیم که الانه که سکس ببینیم ولی زنه گفت : نه ، نمی خوام امشب این کارو بکنیم . بعدشم پشتشو کرد به مرد و خوابید . مرد یه سیگار روشن کرد و مارفتیم سراغ یه پنجره ی دیگه :

- حرومزاده ، هیچ زنی جرئت نکرده تا حالا با من همچین کاری بکنه !

- منم همین طور ، مرد چه جوری بود ؟

سه تامون بودیم : من ، بالدی و جیمی . یکشنبه بهترین روز ما بود . یکشنبه جمع می شدیم خونه ی بالدی و با تراموا می رفتیم مرکز شهر . کرایش می شد هفت سنت . اون روزا دو تا نمایش خونه^{*} اون طرفا بود : فولیز^۲ و بربنک^۳ . ماها می رفتیم بربنک چون عاشق استریپراش^۴ بودیم و جُکای بهتری هم می گفتن . اگه نمی رفتیم اونجا می رفتیم تماشای فیلم سکسی ، ولی فیلماش زیاد باحال نبودن و طرچاش تکراری بود . دو تا پسر یک دختر بی گناه رو مست می کردن و قبل از این که اون سرحال بیاد ، خودشو تو یه خونه پر از جنده ها و گوژپشتایی می دید که داشتن رو گُشش شرط می بستن . علاوه بر این، جایی که این فیلما رو نشون می دادن ، یک مشیت ولگرد می خوابیدن که رو زمین می شاشیدن ،

مشروب می خوردن و تو همدیگه می لولیدن . ترکیب شاش و مشروب و جنایت
غیر قابل تحمل بود . به خاطر همین ما می رفتیم بربنک . پدر بزرگ بالدی
پرسید : پسرا امروز میرین نمایش خونه ؟

- نه آقا ، ما امروز کارای دیگه ای داریم .

ما رفتیم . هر یکشنبه ، صبح زود می زدیم بیرون ، خیلی قبل از نمایش خیابونا
را بالا و پایین می کردیم ، داخل بارای خالیو نگا می کردیم و جنده های بی
کلاسو دم درای بار می دیدیم . دامن کوتاه پاشون بود . نصف پاشون بیشتر تو
روشنی صبح پیدا نبود . با این حال واسه ما گسای خوبی بودن . ولی می دونستیم
و شنیده بودیم که آدما رو لخت می کنن ، پسرا رو می بردن داخل بار و براش
مشروب می ریختن و واسه خودشون آب ، اون وقت تا پسر مست می کرد ،
تمام پولاشو می زدن به جیب ، ما همه ی اینا رو می دونستیم . بعدش می رفتیم
داخل یه هات داگ فروشی و یه هات داگ هشت سنتی و یه آبجو می گرفتیم .
خودمونو تقویت می کردیمو و یه پاکت سیگارم می داشتیم رو جیب سینمون و
پشت سرهم دود می کردیم . بعدش می رفتیم یه دست پینبال می زدیم ، هر بازی
یه پنی ، می دونستیم که ماشین پینبال فوق العادس ، وقتی تو امتیاز کامل می
گرفتی ، یه بازی جایزه بهت می داد ، ولی ماهیچ وقت امتیاز کامل گیرمون
نیومد .

دوران روزولت که شد ، اوضاع بهتر شد ولی هنوز افسردگی ها زیاد بود و
پدرامونم از دم بیکار بودن . یه ذره پول توجیبی مون رو جایی قایم می کردیم که
به عقل جن هم نمی رسید . دزدی نمی کردیم ، همه چیزمون رو با هم تقسیم می
کردیم و از خودمون یه چیزایی هم اختراع می کردیم . چون پولمون کم بود یه
بازی هایی از خودمون در می آوردیم تا زمان بگذره ، می رفتیم کنار ساحل شن
بازی .

این کارا اغلب موقع تابستون بود و اگه واسه شام دیر می اومدیم خونه والدینمون
باهامون دعوا نمی کردن ، هیچ وقت به کبودی ها و خراش های رو پاهامون و
تاوولای زیرش توجهی نمی کردن . تا وقتی هم قوزک و پاشنه ی پامون از تو
کفش نمی زد بیرون ، نمی فهمیدن و به روی خودشون نمی آوردن ، اون وقت

بود که می فرستادنمون مغازه ی پنج و ده سنتی تا همون جا پاشنه و چسب و از این خرت و پرتا برا کفشامون بگیریم و اونا رو تعمیر کنیم . وقتی تو خیابونا هم فوتبال بازی می کردیم وضعیت همین طوری بود . هیچ مکانی واسه فوتبال بازی کردن نبود . تو همه ی فصلا فوتبال بازی می کردیم اونم با چه خشونتی و چه تکلایی !!! وقتی رو آسفالت تکل بزنی ، پدرت درمیاد ، پوستت خراشیده می شه ، استخوانات کبود می شن و خون هم میاد . ولی ما عین خیالمون نبود و زود از جامون بلند می شدیم . انگار که هیچی نشده .

پدر و مادرامون به کبودی ها و زخمای روی پاهامون اهمیت نمی دادن . گناه وحشتناک و نابخشودنی این بود که شلوارمون پاره بشه ، اونم از سر زانو و یه سوراخ روش ایجاد بشه . چون دوتا شلوار بیشتر نداشتیم : یکی اونی که هر روز می پوشیدیم و یکی هم شلوار روز یکشنبمون . هرگز کسی نباید می دید که روی زانوی تو یک سوراخ ایجاد شده ، چون اون وقت همه می فهمیدن تو فقیر و عوضی هستی و پدر و مادرتم مثل خودتن . به همین دلیل یاد گرفتیم طوری تکل بزنینم که از زانو رو زمین نیفتیم و سرزانومون پاره نشه .

دعوا که می کردیم ممکن بود ساعت ها طول بکشه ولی والدینمون نمی اومدن نجاتمون بدن ، فکر می کنم این به خاطر این بود که ما تظاهر می کردیم خیلی قلدر و خشنیم و هیچ وقت تقاضای کمک و بخشش نمی کردیم . ازشون متنفر بودیم و اونا هم نسبت به ما همین احساسو داشتن ، می نشستن سر ایوون خونه و وسط یه دعوای خونین و بی پایان ، نیم نگاهی به ما می انداختن . اونا خمیازه می کشیدن و برگه های تبلیغاتی -که همیشه تو خونه ها یکی از اونا بود- رو برمی داشتن و برمی گشتن داخل خونه .

یه روز با یه پسره که داخل نیروی دریایی خدمت کرده بود دعوا شد ، از ۸:۳۰ صبح تا بعد از ظهر دعوامون طول کشید . هیچکس نیومد ما دوتا رو از هم جدا کنه ، زیر دوتا درخت فلفل و گنجشکایی که تموم روزو جیک جیک می کردن . دعوای وحشتناکی بود و دوتامون پدرمون در اومد ولی اون آخرش برد . از من بزرگتر و هیکل تر بود . مُخمون تعطیل شده بود و مثل دوتا دیوونه افتاده بودیم به جون هم ، تا تجربیش نکنین نمی دونین چی می گم . دعوامون هشت نه ساعت طول کشید و آش و لاش برگشتیم خونه هامون .

روز بعد تموم بدنم ، کبود شده بود . نمی تونستم حرف بزنم و هرجایی از بدنمو که تکون می دادم ، دردم می گرفت . داخل رختخوابم منتظر مرگ بودم که مادرم وارد اتاق شد ، داخل دستش پیرهنی بود که موقع دعوا پوشیده بودم ، گرفتش جلو صورتم و گفت : نگاش کن ! تو رو پیرهنه قطرات خون ریختی .
خون !!!

- متاسفم .
- اینا هیچ وقت پاک نمی شن ! هیچ وقت !
- اینا خونِ اونه .
- مهم نیست ! خون ، خونه ! مهم نیست از کجا اومده .

یکشنبه ها ، روز عشق و حال بود . روز آرامش و راحتی . می رفتیم بربنک . همیشه اولش یه فیلم بد می داشت ، یه فیلم خیلی قدیمی ، و تو مجبور بودی نگاه کنی و منتظر بمونی ، اون موقع به دخترا فکر می کردیم ، بعدش سه چار تا پسر می اومدن رو سن با صدای بلند آواز می خوندن ، خوب اجرا نمی کردن و صداشون خیلی زیاد بود و تو ذوق می زد . آخر سرم استریپرا می اومدن رو سن و می پریدن پرده رو می گرفتن ، لبه ی پرده رو ، انگار که یه مردو بغل کردن و بدناشونو می لرزوندن و با پرده می رقصیدن . بعدش شروع می کردن به لخت شدن ، اگه پول داشتی می تونستی یه پاپ کورن هم بخری ، اگه نداشتی که هیچی ، به جهنم !!!

تا برنامه ی بعدی یه استراحت می دادن ، یه مرد کوچولو می اومد رو سن و می گفت : خانم ها و آقایون ، اگه ممکنه چند لحظه به من توجه کنید ، اون یه پیپ رینگ^۵ می فروخت . هر حلقه ای ۵۰ سنت بود ، بربنک اختصاصی اینو درست می کرد و هیچ جا اینو نداشت . بعد چند تا مفت خور که بوی گند عرق می دادن ، می اومدن پیپ رینگا رو بین مردم می چرخوندن تا یکی خر بشه و بخره ، من هیچ وقت ندیدم کسی یکی از اونا رو بخره ولی شنیده بودم که وقتی اونا رو بگیرن جلوی نور ، عکس یه زن لخت رو می بینی .

گروه دوباره شروع بکار می کردن و پرده ها می رفتن کنار و استریپرا با گروه ارکستر می اومدن داخل ، همون قبلیا بودن ، با این تفاوت که آرایششون غلیظ تر

شده بود و رژ لب زده بودند مژه ی مصنوعی گذاشته بودن . خودشون رو جر می دادن که با موسیقی هماهنگ باشن ، ولی معمولاً عقب می افتادن ، ولی به هر حال انجامش می دادن ، فکر می کردم اونا خیلی شجاعن . بعدش خواننده ی مرد می اومد ، خیلی سخت بود که اونو دوست داشته باشی ، اون خیلی بلند از بربادرفتن عشق می خوند ، نمی دونست چطوری بخونه و موقع خوندن مته ابلها بازوهاشو باز می کرد و سرشو به یه حالت عجیبی خم می کرد .

بعدش کمدین می اومد . اه ، اون خیلی خوب بود ! بایه کت بلند قهوه ای ، مثل یه چلاق راه می رفت یا خودشو رو زمین می کشید . عین یه بی خانمان ولگرد که جایی واسه رفتن نداره . بعدش یه دختر می اومد از سر صحنه رد می شد و کمدین با چشماش اونو دنبال می کرد ، بعدش برمی گشت به سمت جمعیت و با دهن بی دندونش می گفت : خب ، من نفرین شده ام !!!

بعدش یه دختره دیگه می اومد رو سن و اون می رفت طرفشو صورتشو می گرفت نزدیک صورت اون و می گفت : من یه پیرمردم ، ۴۴ سال رو رد کردم ولی تا وقتی بتونم با تو پیام داخل رختخواب ، زنده می مونم !! همه ، پیر و جوون ، چقدر می خندیدیم . برنامه ی چمدونشم روتین بود . به یه دختر کمک می کرد تا چمدونشو ببنده ، ولی یه دفعه چمدون باز می شد و همه ی لباسا می ریخت بیرون !

- من نمی تونم اونا رو تو این چمدون جا بدم .

- بذار کمکت کنم .

- اون دوباره می ترکه !!!

- بذار ، این بار من می رم روش وایمیسم !

- چی ؟ اه ، نه ، تو نباید روش وایسی !

اونا همین طور ادامه می دادن و ما ریشه می رفتیم .

آخر سر هم ، سه چهارتا استریپر اولی می اومدن رو سن ، ما هر کدوم یکی از اونا رو دوست داشتیم . بالدی یه دختر لاغر فرانسوی رو دوست داشت که آسم داشت و زیر چشاش پف کرده وسیاه بود . جیمی خانم ببری رو دوست داشت . سینه هاش از همه ی استریپرا بزرگتر بود . مال من ، روزالی بود .

روزالی یه کون گنده داشت و اونو طوری با آهنگای شاد می لرزوند که همه حالی به حالی می شدن . وقتی می رقصید باخودش حرف می زد . اون تنها کسی بود که از کارش لذت می برد . من عاشقش بودم . همیشه تو این فکر بودم که بهش یه نامه بنویسم و بگم که چقدر فوق العاده ست ولی هیچ وقت همچین غلطی نکردم .

یه بعد ازظهر ، بعد از نمایش ما منتظر تراموا بودیم که خانم ببری رو هم دیدیم که منتظر تراموا وایساده کنار خیابون . یه لباس سبز چسبون پوشیده بود و ما اونجا وایسادیم تا دیدش بزنیم .

- این تیکه ی تو ، جیمی . خانم ببری .

- پسر ، خودش ! نگاه کن .

بالدی گفت : می خوام برم باهаш حرف بزنم .

- ولی این مال جیمیه !

جیمی گفت : من نمی خوام باهаш حرف بزنم !

بالدی گفت : من می خوام باهаш حرف بزنم . یه سیگار گذاشت گوشه ی لبش ، روشنش کرد و رفت سمتش . با خنده گفت : سلام عزیزم !

خانم ببری جواب نداد . اون فقط زل زده بود به خیابون و منتظر تاکسی بود .

- من می دونم تو کی هستی . دیدم که امروز لخت شدی . تو معرکه بودی !

خانم ببری باز جواب نداد .

- خدای من ، تو واقعاً می لرزوندیش ! واقعاً !

خانم ببری زل زده بود به خیابون . بالدی که نیشش عین ابلها باز بود ، گفت : می خوام روت بخوابم عزیزم . می خوام بُکنمت !

ما رفتیم طرفشو کشیدیمش کنار و بردیمش پایین خیابون . بهش گفتم : تو خیلی عوضی ای ، حق نداری این جوری باهаш حرف بزنی .

- خب اون درش می یاره و می لرزونتش ، جلو اون هم مرد !
- اون فقط می خواد از این راه پول دربیاره و زندگی کنه !
- اون سکسیه . می خوامش ، دیوونشم !
- تو دیوونه ای .

داشتیم همین جوری تو خیابون می رفتیم سمت خونه .

بعد یه مدت علاقمو به این گشتنا تو خیابون اصلی شهر از دست دادم . فکر می کنم فولیز و بربنک هنوز هم اونجا هستند . البته خانم ببری و دختر فرانسوی آسمی و روزالی من از اونجا رفتن . شایدم روزالی مرده باشه . کون گنده ی لرزونشم همین طور . وقتی می رم خونه ی قدیمی مون ، همه چی عوض شده و جای همسایه هامون ، غریبه ها اومدن . اون یکشنبه ها ، معرکه بودن ، یه نور روشن بود تو روزهای دلگیر تیره و تاری که پدramون رو ایوون جلوی خونه قدم می زدن و به ما نگاه می کردن که داشتیم به هم تاپاله مینداختیم ! بعدش برمی گشتن داخل خونه و زل می زدن به دیوارا . به خاطر قبض برق ، می ترسیدن رادیو رو روشن کنن .

۱۳۸۹

توضیحات :

*نمایش خانه ترجمه ای ست از واژه ی burlesque که به جایی گفته می شود که در آنجا نمایش های خنده دار همراه با موسیقی و استریپ تیز انجام می شود.

۱ رقصیدن ترجمه ای است از عبارت bop bop که یک نوع رقص جاز است . اشاره ای ست به رقصیدن استریپرها با پرده که در داستان توضیح داده شده است .

۲- Foolies

۳ Burbank

